

۷

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۶۸
۶۸

۱۰۶۱۸

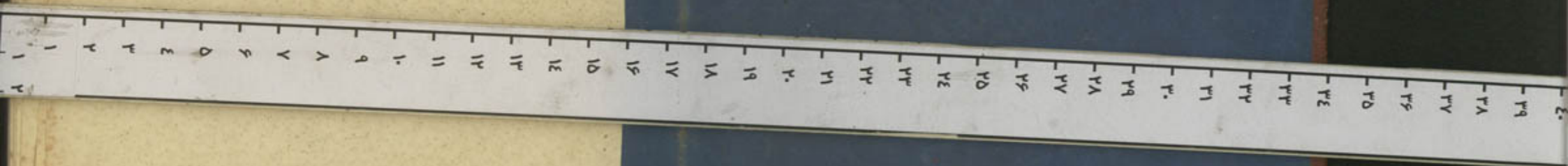
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب در لوله نام	۱۰۵۲	
مؤلف		شماره کتاب
مترجم	بازدید شد	۸۹۸۱۲
شماره قفسه	۱۳۸۵	۱۴۳۱۷

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۴۳۱۷

۷



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دلوان نامح ۱۰۵۲

مؤلف

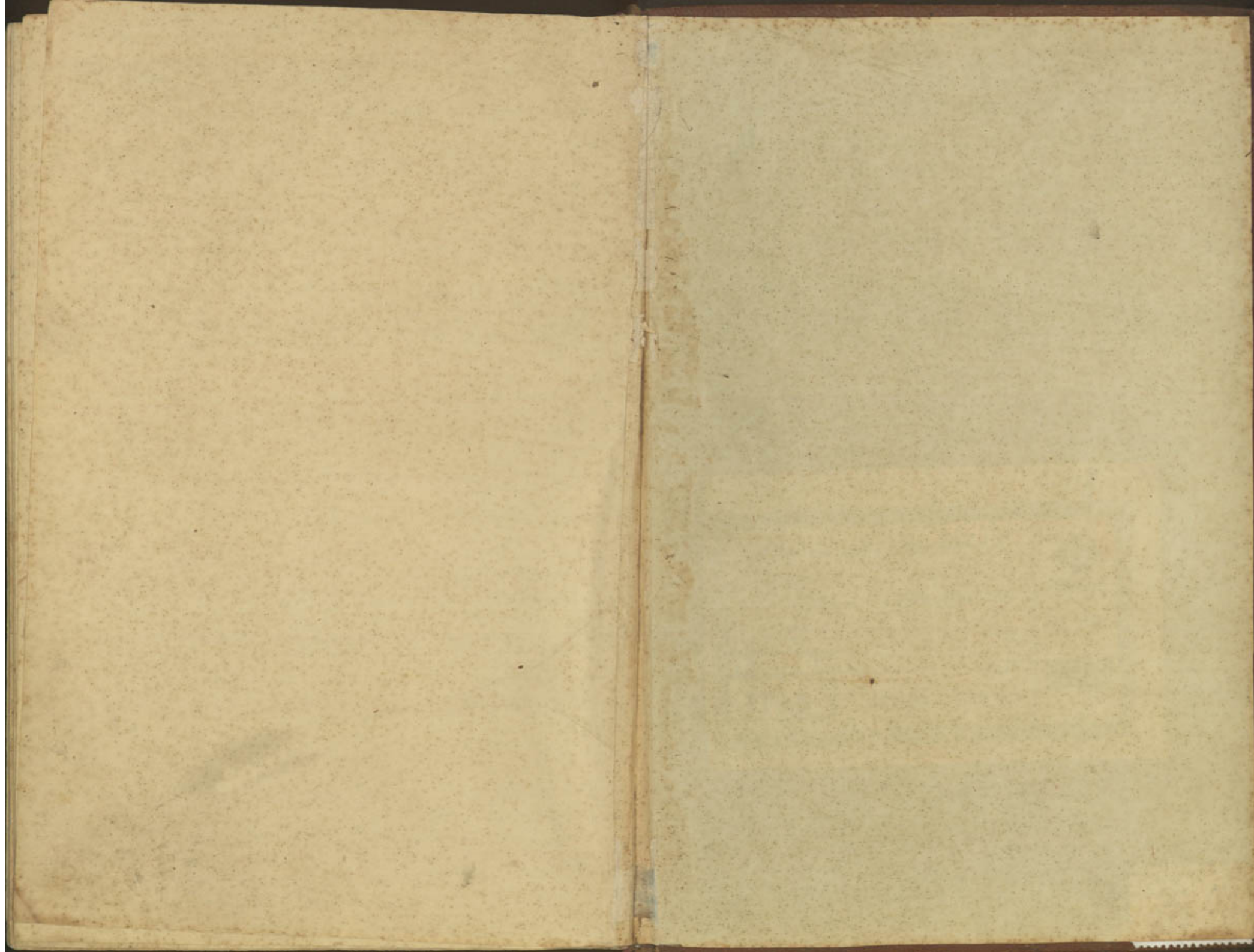
۸۹۸۱۲

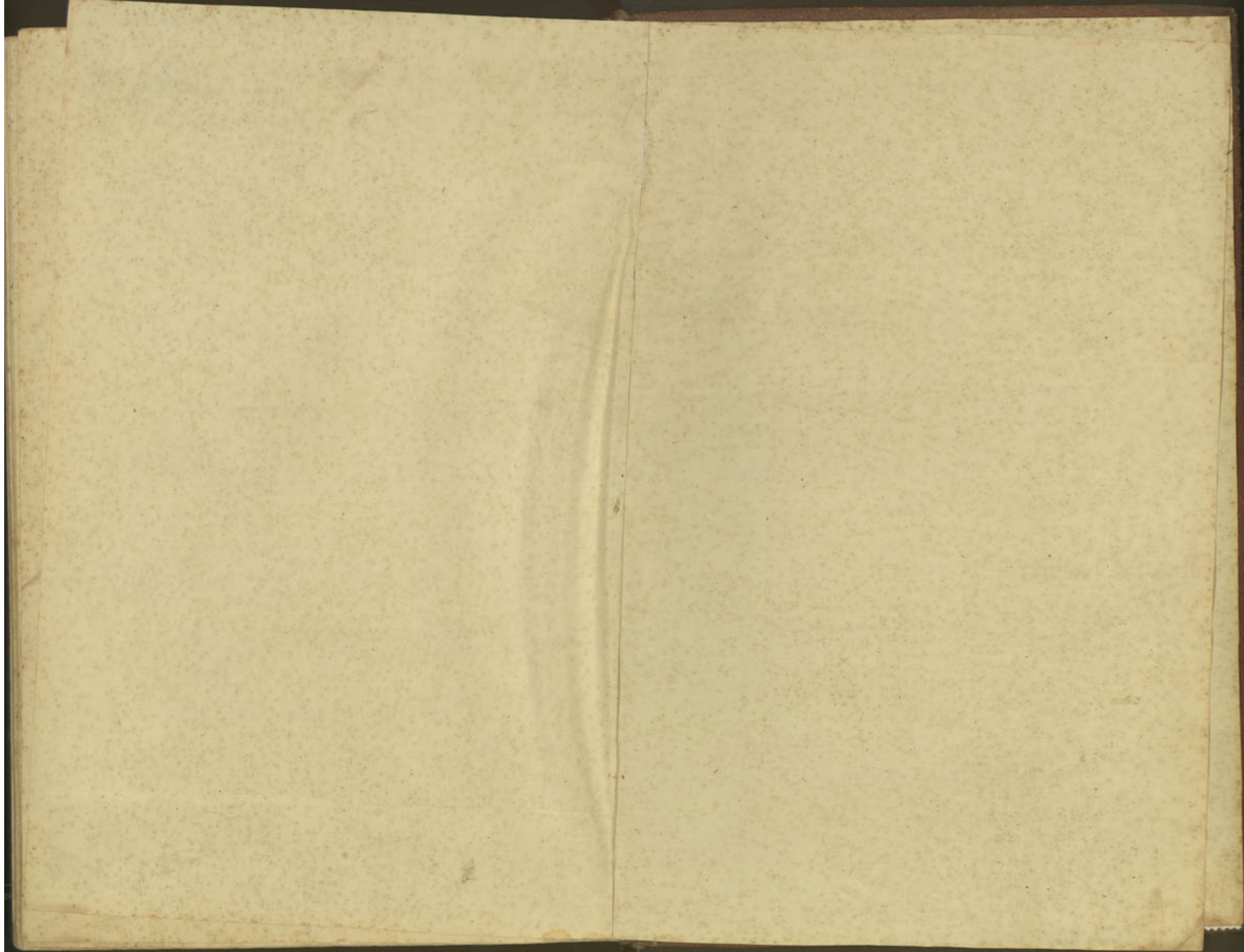
بازدید شد
۱۳۸۵

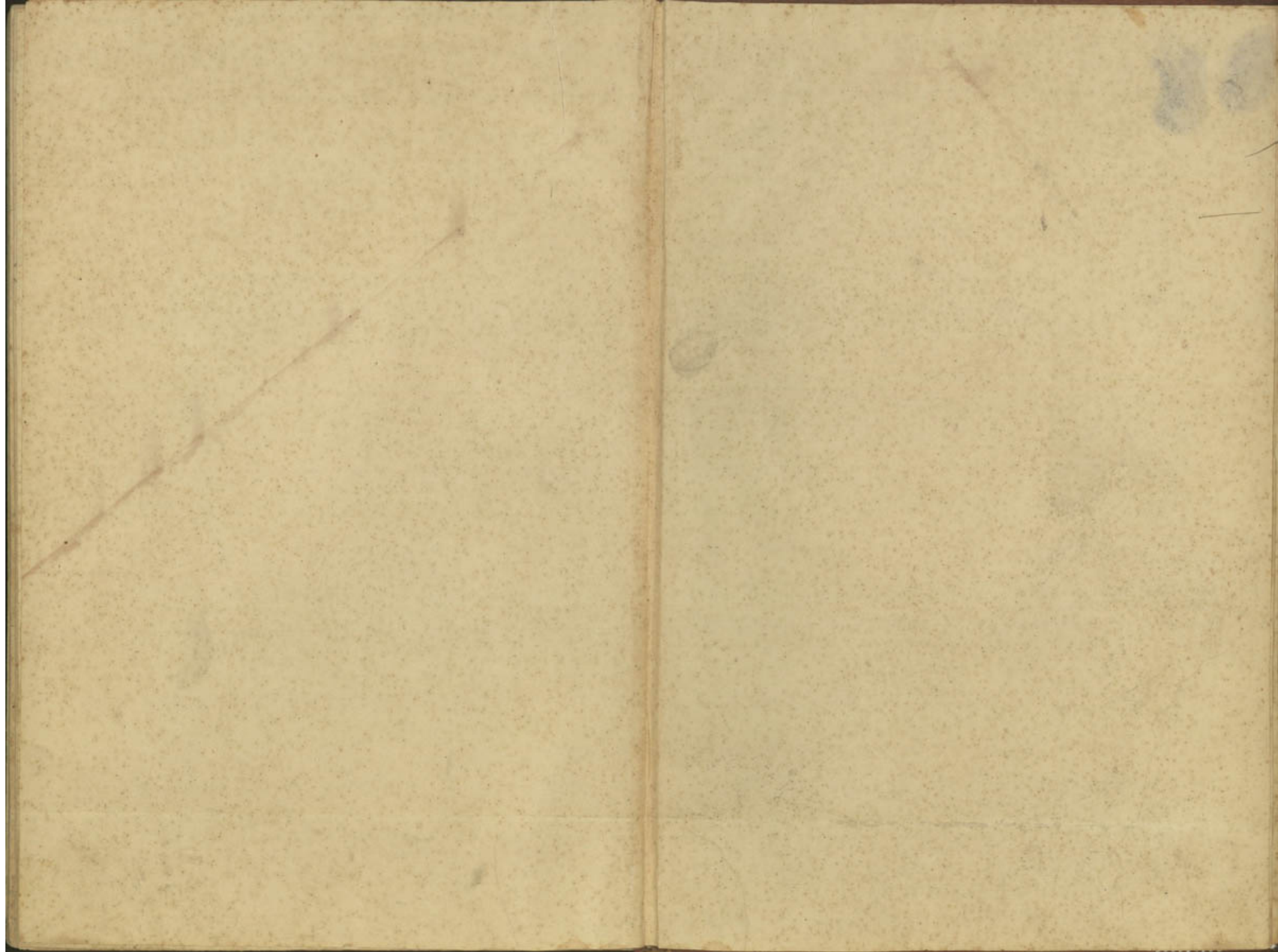
مترجم

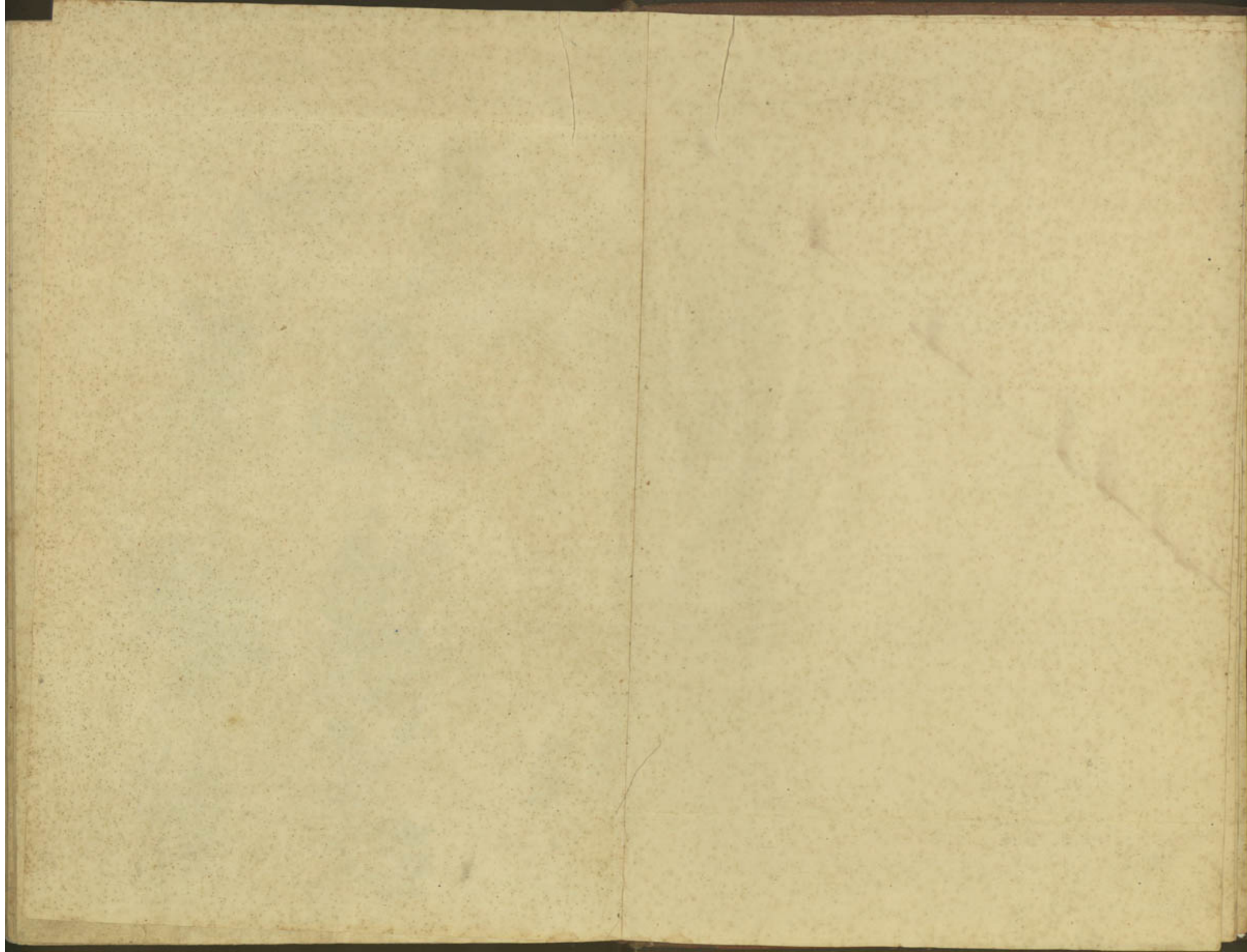
شماره قفسه ۱۴۲۱۷

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۴۲۱۷













قسم شود متوجه چنانک ایماست	برین قصیده نذر دگر آه و داعی را
ضعیف موری در قوت سلیمان	بذات خدای که در ملک بی نیازی
قبای ختم رسالت حکم ترانست	بذات رسول که بر قداست قامت
با نقاب اثبات که نور ایماست	بجبهه سلوک کتاب و انبیا و رسل
که حل عقد جهان از اساس و بنیاست	بکلم حکم تزیل و اقتضای قضای
بسالکی که در مش بر هر اطو و منیر است	بدوزخ و به عشتت حیات و روز شمار
بر آن نشاط و سیطی که جرح و آراک است	بصورتی که میو ابد هم کب شد
که هر دقیقه آن سر صغیر پیدا	حق ثابت و سیاره و انسان و پرو
که در ممالک ملک وجود سلیمان است	بچار کن و سه بعد و دو کوه و یک آ
بکوه طور که میقات اهل عرفان است	بکعبه و عرصات و مسجد اقصی
بسه عرض که بخوبی قیام ایماست	بپرتو که حیوان و معدن و نبات
بطاعتی که جزایش رضای رضوا	باوی وری و بخوری و به ملک
بعقل و آنگاه که فیض عالم جان است	بجان روشن کاینک ایست جانان ترا
بزع و صفت که در محس حسی حیوان است	بچشم و طیر و بناسی و مار و مور و ملخ
بصوبه که بخوبی خیل خانان است	بظلم شام که شد بر جسم سیاه جلش
که فرق به یک فیضی از فیض رطاب است	بحرمت که کردن کس بی جهت و فوق

بساط ابرو کجفت شد پشای
ببرده داری چشم و خیال بازی او
بکوش گیری کوشش و برادر داری او
بخواب که برو ذوق بجائی گیرت
ببرج لعل که کویا سبکشت ز بان
بپای داری زانو به چلو و انیشت
بحسن صورت و میرت بلفظ معنی
ببعلم تو که از جوار فضل کین بابت
ببهر تو که از وی یافت کریمی دروخ
بکر نقل نسبت کفران نعت از من
بتاب روی جو اقبال بی گناه از من
بازان دروغ که چون باد مدعی میبود
بمن این سکت نیا آورده ام بخود آنا
بترتو همچو من او بدان غی از بیم
بمرا کناه ز نقصان اگر کمال گرفت
بکشای عقده ز ابرو و چشم لطف بکن

زهی گمان که از وجد کیش قربانت
بمخفت پرده او و لغزشهای الوانت
بکریب و قش از عطر راج و زحانت
ببرخی که از اولس صند سده انت
بکه در تاب دروسی درد و دانت
ببروز بازو که ز دست و پنجه دانت
بشعر بنده که مشعر بفضول احسانت
ببم تو که از وقت غلذک بخواست
ببلفظ تو که از و غلذ باغ و بیتانت
بدروغ و تحمت و زویر و زور و بهانت
بکه چه روی مینر تو ما به تابانت
بعبار بر دل پاک تو ظلم عدوانت
بچمت عادت کردون مرا چه تاوانت
بکه خاکت بر روی ز ما پریا نانت
بکمال عفو تو باری بری نصیانت
بکه بر تو عقده کشای غظیم آسانت

وجود ذات شریف توان قدر با داد

ز وجود واجب مطلق که حد امکانست

بر آفتاب روی تو نمانده عاقبت
بگرشمع سوز دل بزبان او در رواست
بجان ترا پیش سابقه بود در ازل
بدر زمین من که رویت که سادوست
بقطعا بعید روح بوصلت نمی گیم
ببا آفتاب روی تو بود بعد مغربین
باز لب دیده دیده من سیل است
باندیشه در میان و دنان توره نبرد
بکه راه جبین زلف تو کشتم روی نای
بآب حیات بچکله از آتش لبست
بسلطان جلال دین که حکم بآراو
بشاه بلند مرتبه شوک کمران
بعین کفایتش جوت نعمت لغیم
ببراسان فتح و ظفر روی در آری او

از حسن مطلع بحکم صبح صاوت
باو بمانست و دل بزبانش بخواست
بما را بخدمت تو همان عشق بیست
بتصدیق کرده ام که بخارج مطلق
بشرط وصول با بتو قطع علاقت
بامید من بر جنت رب المبارکست
بوز سوز سینه سینه من بر حق بارکست
بزیرا درین طریق کذب بظانست
بزیرا که راه تو ختم و لیل عاقبت
بکوبی خاک پسته سلطان ملاحت
بکردن بیار کاره بلاش بر او
بمخلص نفوسم کرم و لطف خانست
بکن کفایتش بنیب نرق رازت
بچون آفتاب درخورد چون ماه لایقست

چون طفل در حقیقت آتش نمی رسد
 ساکت شود در آینه توصیف ذات او
 شعیبت و اولش بعبادت گزیده
 شایان سخن خصم تو در روز معسر که
 کرد زمین مگو که ابریت روز نرم
 آن رخس آفتی که سبق می برد زیاده
 باد آبیاد عزم تو اقبال هم عیان
 نه من است چون که بگره جاکشی سپاه
 سخت تو داد داد سعادت بجایان
 بر ساعت از سعادت الطاف کرد کار
 چون خایه سزدست و چون آینه سپاه
 ناصب ز بزم تافیه مغلق مگوی سر
 در دور شایه و نوبخت تو مقصد سخن
 در برج ده توش که درج از دقیقه یا
 شاعر بگرد سرق نکرده که نوبخت
 تا از کمال حسن نظر جوهر سخن

پر خرد که عالم کل حیا بقیت
 طوطی نفس ناطقه با آنک تا
 پرواز و ار که است جمع خلافت
 بسکفته بر شقایق نجان شفاقت
 که شعله های رخ تو در وی صواقت
 بزخاک جرخ وجوده خورشید شفاقت
 دولت قوی قدیم و جانیگت و ا
 فتح و قریب مره و دولت شفاقت
 او را بلا حقاقت حقوق سواقت
 سخت تر از حکم سوابق لوباققت
 حصت که در زبان و در روی و مناسقت
 هر چند کلاک شاه کلید معارفقت
 معنی خوب و مقصد خوش لفظ لایقت
 اجرام جرخ را در جات از وقت
 در شرع شمر قطع کسی را که سارقت
 جایی می رسد که معاش معارفقت

ولی مدح شایه که از مدح او سخن

فایق نمی شود که سخن شهد فایقت

نشت خرد کردون بنا را کاه حل
 کسوف بسوی مزاج جهان بیاید دید
 جان بجز طرف چو سینه است بی باغ
 ز عشق کل بدل لاله اغهای سیاه
 ز برک پند فتادست سایه بر سر کل
 جنانک بخیز غازی خون خضاب
 نشت بر سره شاخ بلبل کویا
 عروسن باغ پر از لاله های زنگارنگ
 دریده غنچه کرمان بر فصل آینه سوره
 خوشت طرفت حسن خاصه با کل انشا
 بجز معلم و مغنی بجز مغنی و چنگ
 صبا ز خاک در شاه سر می شایید
 زبان سوسن از زاده که چه طولی داشت
 خدیجان سلاطین مشرق و مغرب

بنام نایب مشهور و آد بحد عمل
 گزشت سوی نغمه اش با اقتدال بدل
 کمی گذشت زنگار بر ورق جد و دل
 جنانک غنچه سار آد آشین مشعل
 بشکل خیز بخرام بر کلوی خل
 ز رنگ لاله و کل مزخکت تیغ جل
 چو عالمان محادق بر وقت تیغ تیغ
 شال چو بختت در میان حل
 جان در دست زده مرغ کفیه صوت
 که بوی کلبیل او بر دلم در دل غزل
 که هر دور است ادا می کند قول و عمل
 که چشم ز کس پمار مشود اکل
 و غای عمر شهناش کف و گشت لطل
 معز دولت و دین شاه اعلم و اعلم

<p> ملک چین چمن خلق شمع دوده بجایه کی که اگر با بک بر زمانه زند زمی سید بجای کال دانش تو یخ انکث جز اونیت اولی اخر بطوع طایر دولت مطیع خدمت بلطف و عنف ترشد باز بسته راحت حدیث رستم پستان شدت مدح غین تو در خاطر مینع آید بسج شاه جهان یکد و در خواهم زا و ستاد من این نکت یاد می آید مرا شتر تعاف بدح قوت ازنی در حوشه کسان قطع عنی جویم نظام کار جهان چون زقت مخوام نیش تا عروف جل کنند حساب جو مین کل دولت بوستان وجود </p>	<p> که روشنت ز آیش جهان علم و عمل جو موش مرده کند شیر ج با بک چیل که از ازل باید پند از ابد با زال که مت ذات تو مقصود آخ و اول کجا رود جو کپس از فند بادام پیل فراغت جهان از مشتری و زحل ز ضرب تیغ تو اکنون می زند مثل جویم کعبه نشاید مقام لات و پیل ولی زیم ملالت ملخص و مجبیل که زینهار محسن را نکاید آر غل بنیبت منم شمع بنیبت اقل که کار بند نامند بسته و محمل طهارتی نتوان کرد از آب متعل حساب عمر تو باد آفتون ز جوف سید تان بلطف خدای عزوجل </p>
--	--

کعبین

<p> کعبین روز و شب در طاق اخضر بو العجب منضوبه از غیب می آید بدید تا دوشع افرو خند از مهر و در صبح و شام شام و اینج را که او بر شیر می کرد سو آزار نفس مایه نو که چون ابروی دلزل کار داران نما را کشت روشن رصنا چون کل سوری ز محمد غنچه به و مکدر که بفرق تیغ فرق دهر را بشکافند سنبلی عنبه بوی عود مشکین سیاه غنچه غلامه سبز و باطن سرخ کوی غنچه تا شود باد صبا در مجلس کل عطری سبز و آلوده خاک و کل کفن را کرده این همه بوی عسیر از غنچه می آید که دو در جمن ساز طرب را با ده نوسان دلبران در شوش بر یاد فردا به شعی بلبان بزم یعنی دلبران روز </p>	<p> صفت محره ز روشش خانه شمسند مخلف نقی به صورت مصور کرده اند بجز پروانه فلک در آتشین بر کرده اند باز بر برج حمل قربان لاغسر کرده اند بجز تراشش از آن رخسار انور کرده اند تا بساط خاک را از خلد خوشتر کرده اند بروی از باران نثار در و کوهر کرده اند که بکوشد رعد گوشه زهر اگر کرده اند چشم ترکس را بروی کل منور کرده اند بجز مایون لاله را بر مشک و عنبر کرده اند حقه پیرون پریاقح آجر کرده اند کویا اموات روز خضر بر کرده اند اندرون او پر آتش همچو کرده اند غنچه کل را صراحی لاله ساغر کرده اند روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده اند سر زمان بروی کل آینه دیگر کرده اند </p>
--	--

<p>جاری تار پیچاشته با خر کرده اند درمان او بجای زهر شکر کرده اند آقرآن باز مرده خورشید پیکر کرده اند این قصیده از مزاج شاه از بر کرده اند انگ هفت اقلیم را بروی مفسر کرده اند عدل او را سپاسان هفت کشور کرده اند طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند فخر را از فیض خود او تو انگر کرده اند خاک پایش را بر آن ملک افکند کرده اند پادشاهی را بنام شاه مخفی کرده اند با اساس طلاق این فیرون منظر کرده اند تا جدار آن ممالک خاک بر سر کرده اند روز مری بر سر از پیم تو جا کرده اند غنج را از پیم بجان تو منغر کرده اند نه پدر تا اتصال جا را مگر کرده اند شاهبازان مجنبن صید کبوتر کرده اند</p>	<p>را سببان اینچو میخورد گوش زبا ما چون افغان بر او از نوم افغان دفع جو ما چارده پیر امن او اختر مطربان خوش نوا اندر صفایان و عراق طلی بزندان انساب ملک سلطان رای او را هفت اقلیم خوانده اند دولت او را نظام چار عنصر داده اند آز را از جوان انعامش شکم پر یا شد حکم او را مهر و ران مهر کردن می میدانند چرخ و جبار ارکان کواهی ناطری چون او نیاید بوستان مهر ای جهاننداری که از نعل سمندت شیر مردان بر بساط مهر که چون زنا آب از سم سنان تو می پوشد زین چون تو فرزند زنا دید از موالد زنده می آرند دشمن را غلامان</p>
--	--

کلک

<p>کلک تو ناصر هم از شعبان موسی است دولت پر تو نوبخت جوان با هم</p>	<p>وقت انشای نجات بحر کشته کرد اند کین جوان با پیر عهدی نیکو رخ کرده اند</p>
<p>چو باد خط تو بگذشت بر زبان مسلم شبی حکایت خط ترا قسم میگفت براستی خبری می دهی ز قامت تو چو این مقلد چشم تو همچو این طلال مگر صیغه روی تو لوح محفوظ است بجای من که چه کلکم قرین کاغذ شد عطار ذلک ملک عبید الله در آن زمان که سر از خط بحر بر می ز فرط خشش تو خشک شده ایمان مدار تیغ و قلم با کف کفایت است ز بحر مند سوی ملک هم در یکدم اگر نه واسطه سودای خط تو بودی پیکت زبان جو بدست تو در زبان</p>	<p>برفت آب نبات از لب دهان مسلم برفت خواب من از کزیر و فغان مسلم مثل شدت بهر دست باستان مسلم خط مشال ندارد با تبحان مسلم که اسکار شد از خط تو زبان مسلم رسد حدیث تو با صاحب قرآن مسلم که دست عالمه بیع و دستان مسلم بنودی که خدمت میان مسلم بذکر خیر تو بار طرب شد زبان مسلم چو روی بیخ کهر دار شد لسان مسلم رو دستان تو بر مرکب روان مسلم نیامدی بسوی روم کاروان مسلم فصیح شد بزبان تو ترجمان مسلم</p>

برو ز عدل تو سودای دوزبانی داشت
 مایست تو در زیر سایه آرد ملک
 مثال حکم تو بر جا رسید فرمان داد
 پناه پشت وزارت که در سیاه
 زهی رفیع جنبانی که از مکانت قدرت
 بی پای مردی کشتش نمی توانا شد
 قلم چو حرف مدیح تو آورد بزبان
 محظ حکم قلم چو کلمه سرگرائی کرد
 قلم بیست تو در ستان شدت در علم
 مثال لفظی محض بحرف بنماید
 چو لوح کت و قلم از تو مخزن آهار
 قدم سوکت تو بر جهان مبارکیا
 کوشش سدر آری تو صاحب جا که مکرد
 از آن زمان که بر فنی نبود حال
 طریق مدح تو پایان داشت سوی
 میآوردی زمین از زمان تو خایا

سیاه کشت پیکار خان و مان قلم
 در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
 که است بردش از دست تو زبان قلم
 بود غلاش مندوی پاکسبان قلم
 بلند پای شد از دست تو مکان قلم
 ضعیف خسته در بخور تا توان قلم
 زمانه لوح فرستد بار معان قلم
 تیغ تیر بسبک شد سحر کران قلم
 گرفت تیغ بپهلوی پهلوان قلم
 اگر چه اوجف معتدل بود میان قلم
 نبود این همه امید در کان قلم
 که خرم است بنو طبع شادمان قلم
 کسی ز اهل معانی چنین پان قلم
 بجز کلمه کوششکی بسان قلم
 باخصار بچند ز من عنان قلم
 بلوح روی زمین تا بود زمان قلم

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس
 آن خواجسته در بادل خورشید عظیمی
 نام تو طلیعت و شود آتش نمود
 با عرت عزم تو بر آبر شود خضم
 در شرح شنای تو بود عاقله الکن
 ای لکن قدر تو صرحی که مذاش
 آینه که از آب و هو از نکت برآرد
 ارکان مرع جو صلیبت جهانزا
 انفا پس توان داد که از قوت تیر
 احسان تو باید که بدین قطعه توان یافت
 فریاد روی کرد چه رسیدت بهر جا
 امر و ز که از سآوده دلی بر ورق بنه
 بلغ طرب عیش تو با بزرگ و نوا باد
 از نور چراغ آیم بود زینت ناه

در حفظ خداوند تعالی و تقدیس
 که روی تو شد غرضه آفاق سمس
 از خلق تو ریختن و کل و لاله و نرس
 با باد صبا لاف دلیری ترند جس
 در وصف کمال تو بود ناطقه اخوس
 از اوج ده علوی نه طاق مفرس
 او را نند جام بر از جامه طلوس
 ز هزار کمن تکبیر برین دیر صدس
 یکران سخن شد بزمان تو بخش
 تحسین من از جمله ارواح مقدس
 لطفی کن و انجا تو بغیر یا درسی
 روی جن آورد خط از جگر مقلوس
 الطایر ماصوت و الصبح تنفیس
 آن پیکر نباشد بلباسات بدیس

ای باد جو یا شی تو بویش مر سو جو سگان بیوی می دو چون کرد بر آمد از جو دم در کلشن دو تش فرود آی فانوش زلفت و کوی و بشنو آن سه و که در کنار جویت اوزیت بجی ما ند آرد صد جان و نوازه کبابش از غیرت عاشقان بندیش از شرم بیت پای خود بین	بر خیز شبی بخت و جویش باشد که گذر کی بویش برد آرد مرا بس بر بویش در کل سکر تو رنگ و بویش از بلبل منت گفت و گویش آب رخ مات آب جویش تا جاری می زیم بخویش صد عقل و سپاس بویش ز غار نظر کن ز بویش و آیه بگوش جان بگوش
عشق اینه ایت لایزال از زنگ وجود غیر خالی	
گر ستر موز عشق دانی مل گشت ز عقده های عالم ای بادل و جان غم تو در خور جان بر قد نازک نشاندن	حل کردن این لغت توانی چون نه تو بعت در غمانی چون عشق بود هم جوانی خوشتر ز جیات جاودانی

بچون تو ام هلاک جانت رویت همه آسمان حسنت دل چون ارنی بروی تو گفت من با تو بد و پستی ما تم یک خطه سرانخوشتن خوان در عشق فانی با یقین شد گر جزه عاشقان بسپنی	فی من غلظم ما تو جانی عشق تو بلای آساین بشنید ز غم من ترا این با من زجر رو تو نام آینه ای عقل مسوز در کما این تا کی جو سگ از دم بر آینه این نکته جواب را بخوانی
عشق اینه ایت لایزال از زنگ وجود غیر خالی	
ما ز آتش دل می کد ازیم باشه محسن کس نکشیم از ما مطلب و حقیقت در پیش معابر آن جالاک و آیم بخدتش نیازی اکنون که بدت شد فادیم از آده جو سر و از جهانیم	چون شمع بسوز عشق سازیم چون آن کرشمه ست نازیم سر تا بقدم هم مجازیم با آود غا و محسن بازیم وز سر که جز او ست بی نیازیم گر باز بدیم شاهب سازیم هم راست رویم و سر فر ازیم

مبارک بشیم و سر بسازیم	مبارک بشیم و سر بسازیم	مبارک بشیم و سر بسازیم	مبارک بشیم و سر بسازیم
آن ترکس بست را میبیم	آن ترکس بست را میبیم	آن ترکس بست را میبیم	آن ترکس بست را میبیم
مطلب بنای را عشاق	مطلب بنای را عشاق	مطلب بنای را عشاق	مطلب بنای را عشاق
عشق اینه ایت لایزالی			
از رنگ وجود غیر خالی			
روشن برخت پستان جان	روشن برخت پستان جان	روشن برخت پستان جان	روشن برخت پستان جان
چون دوزخ چشم عقل پهان	چون دوزخ چشم عقل پهان	چون دوزخ چشم عقل پهان	چون دوزخ چشم عقل پهان
کز گشت و شنید خارجت آن	کز گشت و شنید خارجت آن	کز گشت و شنید خارجت آن	کز گشت و شنید خارجت آن
گشتم برو نه آرد پستان	گشتم برو نه آرد پستان	گشتم برو نه آرد پستان	گشتم برو نه آرد پستان
تا چند غم وصال و بجز آن	تا چند غم وصال و بجز آن	تا چند غم وصال و بجز آن	تا چند غم وصال و بجز آن
تا کی بامید باغ رضوان	تا کی بامید باغ رضوان	تا کی بامید باغ رضوان	تا کی بامید باغ رضوان
بر تر ز تعلق سخن دان	بر تر ز تعلق سخن دان	بر تر ز تعلق سخن دان	بر تر ز تعلق سخن دان
چون کرد بدین کند پریان	چون کرد بدین کند پریان	چون کرد بدین کند پریان	چون کرد بدین کند پریان
در قریب حق و رضای یزدان	در قریب حق و رضای یزدان	در قریب حق و رضای یزدان	در قریب حق و رضای یزدان
کز لطف شد دست اینه ستان	کز لطف شد دست اینه ستان	کز لطف شد دست اینه ستان	کز لطف شد دست اینه ستان
عشق اینه ایت لایزالی			

از رنگ وجود غیر خالی	از رنگ وجود غیر خالی	از رنگ وجود غیر خالی	از رنگ وجود غیر خالی
چمت مدد دل خواب داده	چمت مدد دل خواب داده	چمت مدد دل خواب داده	چمت مدد دل خواب داده
زلف تو کند تآب داده	زلف تو کند تآب داده	زلف تو کند تآب داده	زلف تو کند تآب داده
هر خطه ستان آب داده	هر خطه ستان آب داده	هر خطه ستان آب داده	هر خطه ستان آب داده
شکر همه باغرا آب داده	شکر همه باغرا آب داده	شکر همه باغرا آب داده	شکر همه باغرا آب داده
از گوشه دل کباب داده	از گوشه دل کباب داده	از گوشه دل کباب داده	از گوشه دل کباب داده
می خورد به با سر آب داده	می خورد به با سر آب داده	می خورد به با سر آب داده	می خورد به با سر آب داده
بخی بدل خواب داده	بخی بدل خواب داده	بخی بدل خواب داده	بخی بدل خواب داده
بجز آن تو ام عذاب داده	بجز آن تو ام عذاب داده	بجز آن تو ام عذاب داده	بجز آن تو ام عذاب داده
از اشک روان کباب داده	از اشک روان کباب داده	از اشک روان کباب داده	از اشک روان کباب داده
در حال دلم جواب داده	در حال دلم جواب داده	در حال دلم جواب داده	در حال دلم جواب داده
عشق اینه ایت لایزالی			
از رنگ وجود غیر خالی			
روی تو زلفهای در غم	روی تو زلفهای در غم	روی تو زلفهای در غم	روی تو زلفهای در غم
در لعل کبوتریم ذره است	در لعل کبوتریم ذره است	در لعل کبوتریم ذره است	در لعل کبوتریم ذره است
یکدانه بکام دل نخورده	یکدانه بکام دل نخورده	یکدانه بکام دل نخورده	یکدانه بکام دل نخورده
جمع آمده دین و کفر با هم	جمع آمده دین و کفر با هم	جمع آمده دین و کفر با هم	جمع آمده دین و کفر با هم
صدگان لقاقت مدغم	صدگان لقاقت مدغم	صدگان لقاقت مدغم	صدگان لقاقت مدغم
در دام تو او فتاده آدم	در دام تو او فتاده آدم	در دام تو او فتاده آدم	در دام تو او فتاده آدم

چشم تو خندک غمزه انداخت	از شنید خواب گشت عالم
هر چند که کم زدی تو ما را	شمشیر بلائی ز ندکم
مریخ که برسد من آمد	از دست غم تو بود محکم
دل باغمت از جهان شد ازاد	ای شادی من علام این غم
پوشید سیاه چشم کریان	بنیشت ز کزیه جان با تم
کر من نزنم دی دم از عشق	اید بدم خطاب به دم
عشق ایند ایست لایزال	
از زنگ وجود غیر خالی	
پوشید نماند عشق در دل	پنهان نشد آفتاب در کل
هر کل بود دل آینه شد از عشق	بان تانوشی ز عشق خالی
بی صدق بعشق در نیایی	در حق نه کسی ز آو باطل
عسلی که زحق رسد نباشد	موقوف مبادی و مسایل
اسرار علوم من لدنی	روشن نشود بنگر عاقل
بی دوست نبوده بیج اسان	بایار نماند هیچ شکل
ز آینه سپهره تصرف	بگذر ز خود و بر پس بمنزل
زمین بند تو در سمندمت	دل از بد و نیک خلق یکدل

نام

نام جو عشق می زنی دم	بکشای زبان بکوی از دل
عشق ایند ایست لایزال	
از زنگ وجود غیر خالی	
دشمرغان جن پرستان زدند	آتش در دل روشن دو از زدند
ز آینه ان خیمه عشرت نسوی	خیز کز آو صبا زلف من شان زدند
وز رخ شایه گل برده بر انداخته اند	
سایبان جام جم از باده هر کرده	شاهان باده بروی گل ریجان
می فروشان می گلگون بهراج کرده	وز گل لاله باطنی سخن کرده
تا در مجلسیان بزم طرب ساخته اند	
نوبهار آمد و گلهای جن بشکفتند	بلبلان راز دل خویش کس نهفتند
غنچه را درش جو یا قوت دهنی	عند لیان بحر خیز بگل می کشند
گر نسیم محسوس از خالی ساخته اند	
ساقیا رطل گر آنده که ز خلوت آید	سخن تو با کوه پیش که ما شکستیم
بنشین کز می نوشین لبست مستیم	با گل و لاله جو اموز می نشستیم
قامت سرو سوسمی از جو بر افراخته اند	

باده نوشان که چون متکلف خوانند	وقت آفت که خاطر بختن سپارند
ابری کردید و مرغان جنین زارند	موسس سرد و کل آن جمع که چون مین دارند
رضت سودا آمد از سینه برده احوالند	
باز مرغ محری کوی گلستان آمد	وقت می خوردن و آستن مستان آمد
بیل دل شده در ناله و افغان آمد	ز راه از صومعه بگریخت پستان آمد
جان فشان رقص کنان خود کرده کرمی	
ای گل از دود زسای تو ز دیده جان	کشته آتش یاقوت لب آب ز لال
وصف مهر رخ تو در زلف چو بلال	بتوان گفت که در غایت حسن کمال
طلعت النیر فی الوجوه امیر چو صیقلی	
چرخ را طعن زنده زلف تو در طعن کردی	بیم آفت که از مهر خاک دل پبری
اگر از من عارض گلگون بگلستان	در بد آن غمزه جادو سوی سر کن کردی
چشم این تیره شود همچو آن غرقه نوحی	
دشمن است که شتم سوی باغ و بوی	بجلی دیدم و جنگ و دق مساقی و بیبوی
درب آن خردم غم ساغری روی بروی	چون بر آمد ز دل دره کسان پایاموی
من در آن حالت نشستم و کفتم می می	
عمر بر باد شد آن یار پری چو بکاست	در هشتیم جدایی ز رخ چو جرات

این چون چو بر شست سبی گویم راست	که چو او روشنی دیده وقت دل است
عیش تخت مرابی لب چون شکر روی	
دوش رند آن خوابات ندادند	که در بیان صبوی سرخ بکشاوند
باده اغان که تو شدت حقیقت باوند	عاشقانی که چو ناصر جهان از اوند
کوی تا با باده نوشند بکنج و صفی	
ای روی تو آفتاب انور	در آست چنان بتو مستور
رخسار تو روز و زلف تو شب	روزی و شبی که دیدم چهره
چشم و دهن تو قند و بلبل و ام	روی و لب تو کلت و شکر
حسن تو فشانده از غایت عال	وز زلف نهادند از غایت غنبر
مزع دل آدم صفی را	در دام کشید چون کبوتر
دانکه بر سالتش فریستاد	در عالم خاک نامه در پیر
مضمون کتاب وصف عنوان	این کس میسر مشهر
ای آینه جمال بیست	
در جام چو جلال باصیت	
بگر ز صفای با ده در جام	از اول کار تا با انجام

مخوابت که روی خویش پند از عکس جمال خویش بخوابت وانکه بکمال خود نظر کرد در آینه روی خویش تن دید جام می او زیستی مات گر نشنوی از شهادت من	ممشوق سمنبر گل اندام وز نقل صفای خویش تن جام در آینه مدام مادام بگرفت بیوسه از لبش کام جان باده و جام نفس بدام بشوز سرش غیب پیغام
می آینه جمال سابقیت در جام جسم جلال باقیست	
عفت نخاوه رخت در جان از عشق میزند جوشش وز جوشش این سیت در دور وز عکس شعاع روی سابقیت وز روی نسیم روی دن وز جوشش می که ریخت بر جان سرمکوت و ملک بی حرف	چون سکر که در سیت پنهان در جنب وجود روح انسان خمنخانه جوش دایره سان آینه محسوسه و ماب تا بان بی خویشند جا را در کان شدت نبات و کان چو آن در موز ز لوج عشق بر خوان
می آینه جمال سابقیت	

در جام جسم جلال باقیست	
در جام جسم جلال خود نماید در جام لطافتی فزاید تا روح یخفه ز نور ز آید جانی که ز حسن دل ربا یاید دیو از شود عشق نزل سرا یاید کرد از ازل و ابد بر آید آن دم که نقاب بر کشاید	ساتی رشید بر کشاید از عکس زج و صفای باده انوار شوند جسم در جان رومی که زلف عقل نهند عقلی که کر آن غنچه آر پند یکیز نمک شوند باده و جام که بد بزبان قسالت در حال
می آینه جمال سابقیت در جام جلال باقیست	
ز آن باده صفای پیغام لا یعقل و کرد پاوسه کم شد بلند بسبل از ترنم آن پر که قدح کز تپس تا کف لب او ریم چون خم کز جوش خوریم شش گردم	از تم قدریز سابقیت ز آن باده که عقل شد ز نوش گلگون قدحی که در هوا آیش از کبریا فنسین در فواقیست کیم کف ما بیا دنی جام ز آن پیش شراب ناب نوشیم

دشینه بگوش دل مرا آید	میگفت تمان ز چشم مردم
می آینه جمال باقیست در جام جم جلال باقیست	
روپن شور و غمنا طلب کن	پیر و ن ز خود آخدا طلب کن
پرون و درون خدا محیطت	کوهر ز محیط ما طلب کن
ز نزدیک ز نفع شو با آ	دوری ز بلا بلا طلب کن
در وی کش و درد مندی باش	صوفی مشو و صفا طلب کن
کجی گزوست یاد شامت	زیر قدم کدا طلب کن
آن بوی که غنچه داشت در لب	از بگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله زنگ ساقی	در جام جها منا طلب کن
می آینه جمال باقیست در جام جم جلال باقیست	
غشای غویت مو ادا را	در قاف قدم ز نوک معمار
بال و پر خویشین بیار است	و آنکه پیر پید پسوی کلزار
از سر پرا و بسنوع دیگر	نوری شد و سایه بدیدار
چون پسیا ز نور روشنی یافت	و آمد بعد و نمود پسیار

بگوش

بگوش اگر نیز آرشد پیش	اما تو بجز یکیش شمار
خط کج ز نقط یافت تا ایف	سم نقطه بود ولی بتکرار
هر لحظه مغتنی معانی	این نقشه ادا کند با دوار
می آینه جمال باقیست در جام جم جلال باقیست	
مطلب بساع عا شتقانه	بر کو بنوای ترا تراش
دفع زنج بطا نخبه سرخ دار	چون پی می نخورد دم زمانه
تا یساع ز کوشا ل هجران	در جاکت معنیان جفانه
بحریت ساع درد مند آن	چون قطعه در آی در میانه
تا موج و خودش و جوش مینی	در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بگوب کانه	در دست تو کو کوه کانه
چون شمع اگر زبان بسوزم	از دل زندان بخش زبانه
می آینه جمال باقیست در جام جم جلال باقیست	
در خلوت یار بوده ام دوش	با یار غم آه دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون بر انداخت	از تهنع نقاب زلف مد پوش

ب برب خویشن محسوم	خود را بکبر فتم اند اغوش
خود گفتم و خود همی شنیدم	که جلد زبان شدم کجی گوش
خود ساقی و خود جوین بودم	نوشیدم شراب و کف خود نوش
در محوش و خود یکانه گشتم	آن دم که شدم ز عشق پهوش
این نفس بر آب می نگارم	آن خط که خم می زند گوش
می آینه جمال ساقیت	
در جام جم جلال باقیست	
ای چشم تو جاوی فنون ساز	کیوی تو صدوی پس باز
ابروی تو حاجب کان دار	پوسته ترک ناوک انداز
صد سار نیاز عاشقانرا	زلف تو بیاد داده از نیاز
بوی تو جو باد صبح برده	بر غنچه درین پرده از آرز
سبزی شده است ربیع سکون	زاد آن چمن تو پیر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی	آفر شد و عشق کرد آغاز

ای رخت آفتاب کسور دل	تاب محبت مه منور دل
نقش رویت می و صراحی و جام	سوز عشق تو عود مجسمه دل
پر شود غصه تو لوح وجود	نبرد قصه تو دفتر دل
طهره سبیلت ز خون جگر	مستی ز کست ز ساقی غر دل
زلف تو برده آب از رخ و چاک	خال تو کرده خاک بر سر دل
عشق دریا و دل در رود	روح غواص وصل کومر دل
دوش با بیلان عالم غنیمت	می زد این داستان کبوتر دل
که چنان بر تو نیست از رخ دوست	
جلد کانیات سایه اوست	
ای غمت مرم طلبکاران	چشم منت بلای مشیاران
عارضت خوابگاه مخموران	کیسوت منزل کز قماران
ابروی تو مقام رنجوران	حاجب تو طیب بیاران
چو عهجام تو کسی که جشید	گشت سقای کوی خماران
کاروان کوی تاروان نشود	که روان شد ز جرم ما باران
سخن دوست را نهان کنشیم	تا نیاید بگوش عیاران
دوش با چنگ این نوای خواند	مطربی در میان می خواران

که جهان بر تویت از رخ دوست جمله کائنات سایه اوست	
دی دلانرا جویت عدم عشق دی زبانست و رازی کویید بخت را بین پلاس پوشیده یخ ز رخ و ز آری می نالد ترک سرت باده نوش بگاست پخو از جام عشق وقت سحر مرغ دلرا بکوشش جان آید	که بر دم می زندم عشق کوی کی راز دارم عدم عشق می سزاید شکایت غم عشق موی انداخته ز ماتم عشق تا دینا سپاس غم دادم عشق می گذشتم بسوی عالم عشق این ندانم از صدای طارم عشق
که جهان بر تویت از رخ دوست جمله کائنات سایه اوست	
ترک میلی گان ترکش پوش لعل او بر کنار آب حیوة من فلندم آج وقت کلامم طالب و اصلان زدی کش دی بی باغی کند سیحی کردم	آفتابست شتری در کوشش کوشش در میان خنده نوش روز و شب باده می کشم بر دوش ساکن استان باده فروشش دیدم از شوق بلیلی در جوشش

تغی

بتعز در ایدم دیدم نظرش چون بسوی من افتاد	
که جهان بر تویت از رخ دوست جمله کائنات سایه اوست	
سر و با تو سخن ز با لا گفت جان ترا ما که گفت روشن شد لب لعلت بطقه لولو را آب شد بحر از ان کردید من ما سخن را خفته می گویم دی بدگان کونگ کرد رفتم در صف کوزها جو بنشستم	قامت تو جواب رعنا گفت دل ترا سر و خاندن زیا گفت حلقه در کوشش کرد و لا گفت قصه من بنوح و دریا گفت راز پوشید را که بد گفت خوابستم راز اسکارا گفت کوزه زان میانه با ما گفت
که جهان بر تویت از رخ دوست جمله کائنات سایه اوست	
ما خوابا تیم و رند و کد آی ایمن از کفر و راحت و اندنج بنده بعبان باده پرست	که ندانم غم می کله جای نازع از بوستان و باغ و سرای کشته مطربان نغمه سر آی

که بپریم سابقانرا دست غالی از عشق مانده بند آری در قوت دست فغان نشسته کاروانی مرا به پیش آمد	که بایم شایه از انرا پای آشیان غراب و پرهای در کوعت آسمان بر پای این ندابر کشیده بود درای
که جهان بر تویت از رخ دوست جلای کائنات سایه اوست	
شم آن رند عمر داده بباد بنده ساکنان دیر شدن از دوا فارغ و ز رنج ایمن پری از قبح میان بسته یار با من قرین و من مجور سرم از ناله آشکارا شد چون بکلی ز خود فنا کشتم	که چون عمر کس بباد نداد کشته از بند روزگار آزاد در بلا خستم و بنعمها شاد یافته از شر آبخانه کشاد کس بزمین سخت در زمانه نداد رازم از خون دل بر نوافتاد باز گویم هر چه باد آ باد
که جهان بر تویت از رخ دوست جلای کائنات سایه اوست	
ای رفت سانی و لب تو دآم غالی مست گشته از یک جام	

بادی بوی طست تو جو آم وز لب تو می رسم بکام کافر و کفر و مؤمن و اوست پیش خاصان چو کار دارد عام فایز از کفر و دین و شای غلام این سخن گفت در جواب سلام	باده بر باد غمخ تو حلال جان چو ساغر رسانده ایتم ماز اسلام و کفر پذیر ایم بزم ماییت جای زاهد خشک بر در زیر عاشقی دیدم پیش او رفتم و سلامی کرد
که جهان بر تویت از رخ دوست جلای کائنات سایه اوست	
دیدم آن ماه را بجمعه اب لعل او در شکر شسته شراب چین ز نفس بسته راه صواب کین یکی در بست و آن در تاب صورت رحمت و نشان عذاب می گذشتم مجلس اصحاب کله زان میان داد جواب	دی شب اندک کارخانه خواب خال او از چشم فتاده بروم تیرک چشمش کز قد کیش خطا هر دو در آن ما و این عجبست چهره و زلف او نمود بمن دوش سرست و جامم باده بدست چون ز اسرار عشق پرسیدم
که جهان بر تویت از رخ دوست	

جله کاینات سایه اوست	
دوش مشت و فانغ از دین نظم جن بسوی دیر افتاد نصه از جام عشق مست و خوا بجو ناصه سبکشان دیدم لی دلی بر تو آت دیر آمد یک زمان ذکر دست کردی باده نوشان در آمدند بچش	کی گذشتم بعالم بهستی لآت را دیدم اگر از عزای منه مولای حضرت مولی در پسر او نه زب و نه تقوی بر در دیر ساخت ماوی ساعتی درس عشق کردی در دیوار بزرگشید مذیب
که جهان پر تویت از رخ دوست جله کاینات سایه اوست	
چو نویسم و چه گویم صفت نکار خود را بزنم نوا جو بلبل بکنم نغان و غنم غم من مکن تکلیف بخورند و شمانم بدوان بسوی حیرت که منم ایسریت	بزبان چگونه آرام روزگار خود را چو بگام خود ندیدم کل لاله زار خود را که دوستی غمخیزی هم دستار خود را تو مکنی شامی صناعتکار خود را

تو شکر شدی و دادی همه زهر آرد را بهر شک پر ز گوهر کم این کنار خود را بجای بردند آنم دل پیله قرآ خود را	منه زهر بود و سآغز زهر و ن کلان بخت قطع بودم شدم از غمت چو اگر از غم تو ناصه برو بجای دیگر
بجای جان منی جان ما و جان شما دقیق شد سخن از تنگی دمان شما بکوش او سخن گفت از آبان شما میان جرم ضعیف من و میان شما هناده امیر طاعت بر آستان شما کرمت ره کند او بسو پستان شما	گرفت ملک در حسن دستان شما بجنگای دمان تو جای لطف بود ز جای رفت دل غمخوار چون سون بسی دقیقه با باریک میرو چون بخدمت تو جو دری کشیده ام بیوی باد صبا جان منی و پد ناصه
ببین جو آهر منظم در خست زانده مروج خون جگر غرق شد سینه منور است بروی تو ایکنه ز ما زهی خوابی موز و ذوق دینه ما که هیچ گاه نه بندی مگر بکنینه ما	بیا که شانه نشین است صد سینه بر آب دیده گذردا شتم برو روز شراب لعل تو دارم در زجا جوش مرا وصال تو دی بود و جگر تو امروز ز مهر روی تو ناصه تو توقع آن دارد

مایل عشق چو آنانت عقل پیر ما من سر تقدیر و تدبیر می اندازم عشق را عشق را اگیر اگر گویند و چه ظاهر است کی دل دیوانه از عالم بماند پای بند در عبارت چون می آید کمال سخن در دل شکم نمی بگذرد خیال روی دوست آشکارا کرده این زنا را که بی در میان ما بسی نصیبه ما کردیم اما لطف یار نامه از سه سو قلم در خطا کرده ارد خطا	کس نمی داند بیز از پیر ما تدبیر ما این چنین رفت کوی در از تقدیر ما و چه نزار از جهن زردت در اگیر ما حلقه زلف بتان گریستی ز پیر ما قاصد آمد از بیان وصف او تقریر ما نیست در خور و خیالش سیند و لیکر ما آتش می که بسوزد خود تیز ویر ما عذر گوید از زبان عفو بر نصیبه ما یار خط در می کشد بر خانه تجریر ما
اجی شدم تو بر منم زده حال دل مارا آن چشم سینه دل که گماند آرد از ابرو ز بخیه خند طبع تو آب روان را صد بار پنج رفتن جانی نمکند سود رفتن بد خانه خود در انستو آنم	زلف تو بر شفته من بی سرو پارا ترکیب که پسته زنده راه خطارا در دام کشد کیسوی تو باد صبارا کیبار همان بی که رود راه صفارا لطیف کن و سیغام برای باد خدارا

نایار سوسوی خود بکشد همچو کمانم ای خواجه تو دانی و هواداری سلطان نامه چو خنده در طلالت سرزلفت	روزی بنشانم نشان تیر رجا را من معتقد سمیت زندان گذار را از جابه ز کندان تو خورد آب تبارا
در بیخ آفرید بیداری ز روی من کاشی را بسوزد بسر آتش چو عجز زلف تنگش بی آتایت نخواهم کرد هرگز سو را کنز کردم بپوسیدم و مات در دم بپوسد کفتم از علت ستانم داد خود چه کوی پندای اهل ملالت با من کرده ز نامه دامن اندر حید از نخت سکت	رسد خورشید بر دیوار و پند بزرگ اگر در کار من رویان کنم کیم روز ای را که اندر ما من طوطی خط نبود کیای را بصدخت خریدم از من چنین میر من کنای تو چیران مانده بسیار چون من داد که تا با شایه مطرب تمام روی و که نرفت باشد آری از کدایی یاد
ببین بدیده من روی خوشترین یارا بپاش در غم فردا و شاد باش امروز توسه و ناز منی هر چه میکشی از ناز یا که صبح چهارست و وقت کل جیدن	که حکم این شد آب دیده ما را که کس نداند امروز حال فردا را که در بجانب آب روان تامل شارا که پر ز لاله و گل اینست محو آرا

خار در دست آورد ساقیا بر خیز	با تل در دین در دی مصفا را
دی که گشتی زین بدست ما آید	ز تشنگی بدی در کشیم دریا را
باز نامر با عاشقی و تنهایی	که نیست زحمت تنها حرف بهارا
ای چشم تو کشیده ابروی چون کازرا	تیری که می کشایی از ما طلب نسا ترا
با و صبا جهان شد از بند دام گرفت	ترسم یک سر سوی بندی می جمان ترا
اندم که تیر غن بر دیگران کشایی	مرغ از سواد آید از محرابان ترا
من از میان جانست چون بی گزیم	تا تو بقصد جانم پر بسته نیا ترا
از سیم آب دیده چه چشم من جوگام	باز لطف تو بسودا یکشاده ام دکا ترا
نام حیا بر آورد و باران که پیش رو	از شرم بچکله خوی خورشید آسمان ترا
کرد و سمنان جو سوسن بیخ زبان	چون غجز از شکایت من بسته ام دمان ترا
نامر ز خون دشمن کرد و جهان	که بجز تیغ جید زخمت دهی زبا ترا
رفتم از دیار تو با دیده پر آ	چون زلف تو شوش چون چشم تو خوا
محل بود بند بر شترای کاربان که ما	محل بر آب دیدم پستیم چون جاب
اشکم در استین شد و می که مردم	کارم با فدا و در کران می رود رکاب

ای دیده در دست سده و آب نام	بچران ز آفتاب که ساکن شود با
چون روز بجز یاد وصال تو می کنم	کوی که دیده ایم مکر دیده را بخوان
در دوزخ از نسیم تو باشد نسیم	درخت اروصال تو بود ز می غذا
نامر دعای ختم مکر در تو کار کرد	یار ب ساد دولت بدخواه مستجاب
چشم تو سر بر نمی آرد ز خواب	ست در خواب می نوشد شهاب
از دمانش کس نمی یابد نشان	زره نماید آ بود در آفتاب
غنم شوخت پیما بر دول	ترک پستی کرد شهری را خواب
پیش خمت دل بر آتش مینم	راست خوابم کرد مسانه اکباب
با یک بلبل از نزار آن در گذشت	کل یکی از صدیلی کوید خواب
خیز ز دره یکدم آیم سابقا	تا نشانه آتم را یکدم آب
نامر اندر خواب کی بیند ترا	خواب بر آ چون او نمی بیند خواب
زنی جناب جلال تو قبله افلاک	سوار ام تو کونین بسته بر زلف آک
مشاهات جمال تو سابق الا و طاک	تصویرات کمال تو خارج الا در آک
کبوتر حوت شاه باز سدر نشین	برید راه تو سلطان خطه لولاک

جهان ز فیض تو سر دم اگر نه جان
مصاف کلم ترا ترک تیغ زن مجام
بشاه و فیل و فرس عالمی بازی باز
بآب دیده دم جاها نازی کرد
هر روز خسته که چون لاجون باشم
کمال عشق تو اظهار میکنند ناصر

پیک نفس شود اجرام کائنات
سپاه صنع ترا شاه نیزه دار سماک
قصا ز امر تو بر روی صفت خنجر خاک
نماز عشق رو اینست چون بجای پاک
کفن جو غنچه گل سازم از هوای تو پاک
حب شمع ز سر سوختن ندارد پاک

ای تو ای محسری بر لامکان انداخته
شهر آردین که چون زین بسته بر
چون دوجوگان کرده مرا یک انگشت
مرغ جان هر که که با طوق و نای تو
بجکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت
چون بسازی روز خسته از سعادت
خلوت دل ناصر از فکر جهان برداخته

غفل لولا که در هفت آسمان انداخته
از زمین تا اوج او ادنی یکدم تاخته
بر سر میدان کردن کوی دولت تاخته
بان غنچه را تو خدوان چون تاخته
چون خدا را بهتر از تو چکن شناخته
خلق تو هرگز نماید کار مانا ساخته
وانکه از اخلاص یعنی بر تو برداخته

جز دمانش نیست در هر دو جهان
مقصود

کی بکام من شود مقصود ناموجود من

هم بر نغمی شاد کشتی که ز نغم سویدی
چون شد او دامن گشان باری زمین
در سر سویدی ز نفس عمر ما کردیم زیا
در عدم آسوده بودم این زمان از بود
چند خواهی سوختن بر آتش بجزم خود
گفت نام جان بد به بوسی ستان خود

این دل بر روی در مان غم فرسود
تا بد آمدن پاک کردی روی کرد الوه
وزندامت مجوزم اکنون ندارد بود
ریخ دارم کاشکی هرگز نبودی بود
عاقبت روزی بکیر و دامت را دود
که بجانی می بر آید از لبش مقصود

از خیال هر برویان جسم با جانند
میج میدانی چرا کشته کردی
نقطه خال ترا تا خط تسکین دایره
ز اشعار شمع رویت جسم من
من بخون منی شدم مشهور در هر کشور
میشود از غم چو شانه این دل من
گر بشن آزار نامه آشنایی میسکنی

در غم ز نغمه موایان عقل ما دواند
ز آنکس او بر کرد شمع روی تو پروانه
مور پنداری مگر با لب بسوی دانند
بر امید کج وصلت این دم و برانند
تا بخوبی مجویلی حسن تو افشانند
تا جاسر رشته زلف بدت شانند
بایدت اول ز عقل خوشتن چکانند

عشق تو بود با من و از من نشان

مهر تو بود در دل و دل در جهان نبود

شعش تو خیال و خیال از نظر جدا روزی مرا بخوان و صالت خوانده چو خن زدم بکوی میان تو چون کبر تیری ز دست جشم کا ند آرتو مرا در قبضه قضا شده ام چون کائنات اسرارست آنکه زنی میرسد ناصر بوی آید و وصل تو یافت عمر	نام تو بر زبان و زبان در دهان بود کین قرص محسوس بر طبق آسان بود اندکم که جوخ را کمری در میان نبود ز آن پیشه که تیر فلک را کان نبود روزی قدر که سچ پی اشخوان نبود مارا از آن کیا چنیف این کان نبود ورنه در آب و خاک نش بوی جان نبود
---	--

دوش ما سخن آید آن سره بالا بوده ایم منت ایند را که کیش در کار ما از کجا پیدا شد این طالع که بعد از ای طاعت که ز سوای چه سالی جست اری گفت تو آخون ناصر رین	چو مشکین کسبل اوبی سر و پا بوده ایم آن سعادت را که جبین کا جو یا عاشق و مشوق شب هر دو یکجا بوده ایم ما بکوی عشق تا بودیم رسوا بوده ایم سالها از بهران دولت مجا بوده ایم
--	---

سرو از پای در آید جو میان ای سود و سر مای مردم همه بر باد	کل شود روزه بشن چون بکشان کز خیدارشوی برده کان ای
--	--

بند ما در شکند چون تو بنده ان ای نیست حاجت که تو در مجلس مستان ای روز محشره تو در روضه رضوان ای که شبی نزد من چپت بهمان ای دولتی باشد اگر حکم سلطان ای	کوز ما رقص کند چون تو چرخانه روی بخیال لب بیکون تو کشتند خوات پیش قد تو رود قامت طوبی از جا باده از خون جگر دارم و نقل ز دل با چنین سخت که آیا نکه داری نام
--	---

خوش میکند شام نماز صحت قدیم چون دفته ام اگر تو سر آسه غنی دو نیم کوین خالی از من و من در جهان خلق و نعیم دینی و سودای زرو نیم پنجم ما بکجو در ای در ان حرم مردان ز رو که فرد بود کوه سر نیم راه نجات کم طلب از راه رو یکیم	هر دم جو با دی رود از کوی تو جزوی باشد از تن من خالی از من بر زمین نشسته و پرون زنگ ما تو و صراحی و راه قلندری ای یک ره نورد که ره می بری برو مانند قطره شو که بدیا در او فند ناصر قضات سلسله در پای دل
--	---

راست سروی تو اگر سر و بر فشار آید که کلپستان جمال تو بگلزار آید	سه ترا ما نکه اگر ماه بکهار آید کل در جامه و از شرم رخت سرخ
--	--

کوز

مصلحت نیست که آن روی کسین تمام
 عقل و جان و دل و دین کرده از دست
 گری مسل تو یک چه عهده گذر تو
 و بر سپند خم ابروی تو یکبار طلیح
 نوح چو حسن تو کز انکس مالم خواند
 حلقه زلف تو که صوفی صافی سپند
 مرد ناصر ز غمت بر دل او در کج کن

شهر غوغا شود و شسته باز آریا
 در عشق جنین واقعه بسیار آید
 دست دستار گشایان بر در خمار آید
 سرمه دارد که در کبر سر سپار آید
 طفل راه تو شود بر سر مکر آید
 خرقه بغر و شود در حلقه ز نثار
 باشد آن رده چنان دگر باز آید

گر ترا در حرم چون سبز زلف تو دراز
 شاگوشه ابروی تو حجاب دل ما
 یک عاشق پاکیزه نظر نیست چو
 سیلی که دلم مسوی تو در از تو حقیقت
 از بر دو جهان قبله کوی تو دارم
 از پای نشین کین نفس ای شمع که آتش
 در باز دل و دین بدر میسکده تا

از کعبه در می بر دل شتاق تو باز
 مارانده سر زبانه آتشک مجاز
 در نه همه اطراف چنان پر ز ایاز
 از دیده معینت نه از روی مجاز
 در جنت فردوس چه حاجت بنام
 چنان دل سوخت در سوز و کد از
 می نوش زمانی که در تو به فراز

تا کی چو شکر از نظم دور بر آ
 صد بار بر اندی بچکان از در خویشم
 دل را بسز زلف تو را زینت مطلق
 یکبار ز ملک دو جهان دیده بستم
 ای باد اگر بر سره کوشش کند افتد
 کای شسته بر خاست جانم ز غمت سوخت
 شاید که می یاد من آید بزبان
 چون نور نشین در حرم دیده تا

وقت که چون نامه مرا باز خواند
 و این بار برای که دگر بار بر آید
 جان را لب لعل تو سریت غمناک
 حصار که بغیر تو ند آریم کجا رسی
 ز خمار که پیغام من آنجا بر ساید
 وقت که بنشین و آتش بنشاید
 آن دم که سلام من بر کشته رساید
 کای هر و روان لایق این آب روان

ای حسن تو آینه انوار سیلحی
 خوابان چنان جلد جراحند و تو نوری
 در دیده من راز تو پوشیده نماید
 که سوی تو دستم ندانم نام تو نشین
 چشمم بر روشن شود مجلس بوشین
 که جرگه کنی از تو بسوی که کز زم
 از دیدن نامه نشود نفس تو غنا

او صاف چنان تو ندانند کای
 غلمان جان جلد غلامند و تو شایسته
 چون هر دمک دیده خون داد و کوا
 ز انکس قلم سازم و از دیده سیاه
 با شمع کبوتر آبنشیند که تو ما
 غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پنا
 خوش چشمه آهست که در آرد چو تو ما

<p>دوش بازم آتش در جان غم فرسود بود ماه من در شب طلوع شد از برج در دماغش فکر تا کردم که با چه جای ای رقیب از دم زدم با او ترا با من و اعطا کردند تو در گوشم آن ساعت که نیازی آمد از من باده در سر دام یار با ما گفت نامه خواه مقصودی</p>	<p>تا حیر که منم از ناله دود آلود بود کویا در برج طالع کوب مسعود بود کافرم که از وجودش زده ام وجود بود باقی کربت پرستی را وصلی بود بود در گذار از من که در گوشم نوای عود بود ورنه از من شایم معبود بود کفتم شوق تو خوش ما را همین مقصود</p>
<p>هر آجون حلقه زلفت در آتش مسوز آنم چو عود اول آتش کزنی سر اندر پایت اندازم اگر تو در ساع شب بجز آن تو اموقت مسوز کزنی نمی خواهم که دوزم دیده را از مسوز هر آید در خود بگذر و بگذر ای چو آید یاد تو ناصر باستانی در جا</p>	<p>که از سودای تو غم می شه در پیشانی کس چون خط خود ما را پایان کز خوا ز جان و امن بر افشانم اگر هستی پرا ولی چون من بجا باشد بد مسوزی و گریا که از جرم من پروان نیفتد از پها که در ندیم در مانم می ترسم که در مای ولیکن سخت دشوار است جان داد</p>

فغان

<p>از غصه ستاری آن نرک پس ما ده سمیعت چنین تو با انوار آلمی او صاف رخ لیلی چو او آن مجنون ای صبح سعادت بنا از افق غیب شد روشنم اکنون که بیالای تو با ناخت کفشد حدیث کل رویت یارب چه کلت آن جن تان در بیت مراد دل شهزاده که از آن در حالت آلوده ناصر نظری کن</p>	<p>در تاه شد آن جاب افغ ز نکر صدو آویخته از گوشه حجاب دوا برو منسوخ شد از ولوله عشق من تو باشد که شود کار من غم زده نیکو پیدانشود در جن روضه نینو چیر آن شده فریاد بر آورده که کو کو ای آج خوشست آن شکن حلقه کیسو ساکن تو آنکند و بدمان ارسطو تا کور شود دیده نادیده بد کو</p>
<p>من از فاده و انان پس پرورد شب فراق و غمچی و عشق و شها هر شک دیده من بچو آب بخوا غلام عشق تو از هر کون از ازا جو گشت راز دلم فاش ناله را چه کند</p>	<p>چو باد بر تو گذر میکند خواهش باد چه شد که بر من چنان به تهار افتاد که سالها تو نیازی نامه از من یاد کسی ز ما در فطرت چنین ترا از ازا و مان از آنکه منش بر کشیده ام کشاد</p>

ز شمش بند ازل عقل و هوش چیر آید	که در سایه خوب تو داد خوبی دارد
چو بادی رود اندر کتاب او نام	چگونه صبر کند عسره آدایت باد
چو باد اگر نبره کوی یار خوام رفت	بسوی روزه و رضوان چو کار خوام رفت
مرا روز شمار ای فتنه کم ترسان	که من بیدر مغان بی شمار خوام رفت
شراب خوردم و پوشیده میوه شهر	و کز تو منع کنی اشکار خوام رفت
بروزم کم اگر در کنار خاک نهند	ز کبریه خون دل اندک کار خوام رفت
بدایع بجز اگر از دیار دوست روم	همان شکسته دل در دستم آرد خوام رفت
جان ز عشق تو اندک عیار دل ماندم	که همچو آینه ز زیر عیار خوام رفت
ز سوز عشق تو ناصر بیوفت چون منصور	چو نه عشق تو کفتم بد آرز خوام رفت
عاشقان در ده جهان ذکر شما یاد	یار در صورت نهانست علیکم باله یار
ساکلی نیست که راسی غدا بنماید	من و رندی که کند ما بدر سیکه سیر
مرد اگر اهل بود از رخ ساقی و شراب	جام کل بگردد گوش کند نغمه طبل
یار شو تا نظرت هیچ نپند جز یار	نقش یارست که اغیار می پند غیر
چو عجب ناصر اگر ساکن یحنا شود	که بر سهیل نماید بیشتر و گاه بخیر

مرا آسانت پناهی خوشت	که خاک دلت تکیه گاهی خوشت
از آن خازن روضه شد چون بلال	که سندی خالت سیاهی خوشت
اگر عشق بازی بقوی و شرع	کنامت اما گناهی خوشت
چو مایه محترم قدح در بسیج	اگر چه جرات مایه خوشت
زمان خوشی بهتر از ناخوشیست	خود مند را اشبا می خوشت
بقول مخالف ز راهم میر	که عشاق رسم در آهی خوشت
دل ناصر از وصل تو خرمست	ولایت با قبایل شایه خوشت
ز کفر زلف تو اسلام در بر تیشا	ز جرم کافر تو قشت در تیشا
نزارگان لطافت محفله در لب	که آن عقیق کهر پوش جوهر کاشا
مرا آدمی که نداند کمال حسن ترا	یقین شناس که آن از کمال نقصا
سخن تو اگر جن و انس شد عجب	همان شکست تو چون خام تیشا
بجای ز خندان که ز آب خضر بر	نزار یوسف دل او فتاده زندا
هر آن که ای که در کوی خوبرویان	که امکوی که او در مقام سلطانت
که در تائب خود بر لب غدا نامه	که باد مان تو اش از های پنا

چه مطربت که اشب بزمین مقام
یکی ترانه جان کرم کرده مجلس را
اگر بقول مخالف دلم زره میرفت
رباب نغمه او مانا و انگره دست
بزیر لب دهن او جو نای رادم دا
رهنی بخرخ در آمد که چرخ عالم کرد
بخواند لغت ناصر جو کوه منطوم

بناخت پرده عشاق و پرده را ببرد
که می بخوش در آمد ز کل عرق بچکد
بر آه راست در آمد جو صوت او شنید
مگر ز راه ادب گوش او همی نالید
ز ناله نال شد و از لبش بکام رسید
رنجی بنحوی او با نمر آردیده ندید
شنید ز نمره و در گوش خویشین کشید

هر که تش خيال تو در نظر باشد
اگر بسا حل چشم خيال او گذرد
جو خاک ره گذر افتاده ام گذاری
جو کوه پای بدامن کشیده ام
شونده ام که شود خون بناف
بلائی عشق قضا بود و من ندانم
خبر نمی دهم از نمره وصل او ناصر

جو حور و کان صدف دیده پر کهر باشد
ز موج بحر همان به که بر خدر باشد
ترا اگر چه ز امثال ما گذر باشد
اگر ز خون دلم غسل بر کمر باشد
دلا مدار توقع که نبی جگر باشد
که اقتضای قضا تا بدین قدر باشد
که هر که دست مد است بی خبر باشد

چون ز صهرت ذره در جان ما پیدا
سرد اگر صباغ پند قامت رعنائی تو
بوی کیسوی تو یا بد بسوسن آید در سخن
تاری از ز تاز لغت کز قد در صغیر
گر تو ای جان عزیز من بدنها یا می
که بد عوی انان الحقی بر سره دارم کشید

راز نهانم جو صبح از روشنی رسوا
سرگشی بکند آرد و چون سبزه زبر آید
صورت چشم تو پند تر کنی پند
بزمین صد ساله تر سم در زمان تر سنا
جانم از تن رخت بیرون بر دانهها
کار ناصر آن زمان در عشق تو و الا

می گیت باو پای تو ندو سر ز سر
خاک ز را کر نه از خون سیاوه
من و ماد می خورم خون دل از
روز و شب بی جام می دارم خار
میشوم فراتش کوی می فروشان از
میجو ناصر جان شیرین را بیلی میدا

ماه نعل تیز زو مانند آب و
باده نردا گلن جو اگر دند کوی
ز انکه اولب بال بنشین لمان هو
ای خوشار ندی که او باشا روی سرخو
استان دیر بالین نطع خاک منفر
هر که مانند قدح صافی دای دردی

درین زمانه بی دلق نرق ز کلین

کوبت پرت ز صوفی در شان بل

غم زمانه مخور ذوق دل خوشی دریا
هر که بر سر کویت فباده ام بخور
نظر منصب شاهی نمی کند فرما
کزیدم از سرستی چه ز خندان
هر از ناما ز فراق جوینت روی
شکسته و آرزو از سر بر آمدی نام

که هر که لذت شادی نیافت عکین
ز خاک بستره و از آستانه بالین
که از تحمل بریز و وصل شیرین
چو تلخ بود نقل سیب شیرین
مفرح دل بر بخور انار ز لکین
اگر شوی جو سز لطف یار شکین

دیر اگر بجام دل من نمی شود
روی بھی نه پند از آسب شمن
هر کس که همچو یزید فلک خوشه چین
دل در برم جو آینه کیتی نمایی
فن منت عاشقی و بی کلتنی
خون ز راست همچو صراحی بگردم
تا ناصه از جاز نیاید سوی

من را ضمیم ز دوست که دشمن می
تا بر خلیل نار تو کلشن می
چون مهر و ماه صاحب خرم می شود
باید می بکوی که روشن می شود
عاقل بنگر واقف این فن می شود
هم خوش که خون خلق بگردن می شود
عشاق را مقام معین نمی شود

سالی گذشت و نامد زان ماه رو

جان کرد غم ز فتن کاجا برد پیا

درفت چون کبوتر کار و ز دوست
و این جواد و است در غم ماه کرد
ای بس که نام ما را او بر زبان رسانا
بسیار سیه کردم چون می محام از خم
هم چون ممال بر دم هر شب بمنزله
کویند ز راه انم ناصه تمام غم خور

در طعمهای زلفش در مانده شد بد
خوشید سیکو انرا از ما برده
من از دمان شکش راضی شدم تا
بسیار چش بایت باخو گشت خا
که نام تمام بودم کشته تا
غم نیست در خرمین لیکن خورم تا

زبان خوزه پستانه احکایت زان
نیم در بند جان کرمی گساید کار من از
چو من با خویش می ایم زمین پیکانه
خوش آن ساعت که از میسی بر اندازد
تواند دل که سپردن آید از جا ز خندا
بگرد فاقم علت خط هر روزه شد
چو ناصه را تو بی در دن شمشیر می

چو شکسته بخور و طوطی از ان شیرین
که ما در بند جانیم و جان در بند تن
مان بست و عاشق را که او بی خو
مده او چشم و با او نامانده من با
اگر چه شسته و با او از ان شکین
جو اباید که آن فاقم بست است من با
کو آه خوبی یوسف نیم پرهن باشد

بگذرای عاقل و بگذارم آلا

بر سر کوی ستان پای بکل دست بدل

دیده رادوت پیدار اگر بود بود اشک باران شده با چشم سایل بود بگذای من بعد از دست بر من بر سدوی حال رخت بر گلستان رخت هر که او روی تو پند ز تو میدارد ساقیا حاصل عزم می بایست میار عاقلا ترا بجز در غول غم در ز راه ناصر از وعده او بوی وفا می طلب	بر دیده دید میان دل و دل عایس توان بست در خانه بروی سایل که در افاق نباشد به ازین سر منزل گشت مقبول که او مست سایل کل اگر سرخ بر آید ز رخ قست نخل تا ز دل پاک بشویم کوسنی حاصل غیر دیوانه درین دیر ندیدیم عاقل سرور از آن عسر یاد نکردد مایل
هر که نشود روح از می معانه نیم چو عود که از جنگ یار ناله از آن میان بکناری رضاد هم چو بجازه که نصیبت بود معنی یابم باستان سر حمت فرو معنی آرام سمت فکر تو ناصر که تیر میر آتی	دماغ عقل ترا ز غم ترا زین خوشش من همه از ناله چنان از آن میان غرضم لطفی گرانه امید من همه بر فضل می پهبانه تم که شکست فاک آستانه بنارسی مثل ضرب تازیانه

نعل

دوش در مکر من آن شکل تو بالان دیده میرد شب نقش خیالت بر آب چشم ز سر امروز گذشت همه از سیکه ز قند جویان سر توانست که ناصر نهن پوشد عیب	نظرمت من از نظرت بالان پیش صاحب نظر آن راز خان پیدا ز آنک دی تا کرت دوشش بدو سر ما بود که در پای خم صهبا بود که مینقه محمد عیب و منزه انا بود
شراب خوارم و دست وزند و شای چو کعبیت بر میل من سوی نرد درین طریقه که ما عیم سپهاسن هنگام که پرده عشاق بی نوا بردا چو سر پاک نداری بهر چو چو چو بلبت بنوا دم زدن روا نبود بیار در لکن و جام و شمع و می سانی زرد خلق قبول خدا طلب ناصر	بجز عیش مقوم می ارو شاه باز قار باز مرا گفته اند زرق بسیار که در شریعت عاشق حقیقت است مجاز هر از راه مخالف برد بر آه مجاز چو دل شکسته نباشد دست نیست نیاز بخون خلق اگر جنگ میزنی چون نیاز که مرغ روح چو روانه میکند پرواز که غیر خدمت محمودیت دین ایاز
کار عشقت اگر پیش تو انگاری	عاشق حسن بتا نیم و جز این کاری

دوست بنود که بدل میل ندارد با دو
بس که در عشق تو از دم اطفاف
کردی دست ز سودای تو پیاری
عقل در حلقه یکسوی تو سودا ای شد
که چون چشم تو من آشفته ام و دست
ناصر از کف خود کوی عطرب غزلی

یار نبود که جان در طلب تباری
زار می نالم در خاطر م اثراری
خوشتر از نرگس مجور تو پیاری نیست
که چنین کرم که بازار تو بازاری نیست
عذرم آنست که در دور تو پیاری نیست
که دلاویز تر از شعر تو کف تباری نیست

یار رفت از دیده دور دل با
دولت پدید آمدن چون در گذشت
تا به من منزل منزل کسیر کرد
دل بود و آدم و دل آری نکرد
عقد ابروی او نکشو و عقل
هر که یکدم دردی دردی حسید

دل بیزیر آبر چون غسل ماند
بخت خواب آلود را غافل ماند
شتری در اولین منزل ماند
دل نماند او را و ما را دل بماند
رفت عمر و همچنان شکل بماند
بمحو ناصرت لای عقل بماند

تراشایل موزون و شیعین خوش
شعار شعریه بر پایش عارض بود

که وضع و میات مطبوع و شکل م غوغا
چه عارضت که زو اعیاب بچوبت

بیان قصه حضرت و شرح سوره نمل
چه یوسنی که ز جفاک عقاب طره تو
چو شک خون جگر خرد و بچو عود
دل مرا طلب و صل تست و میطلند
زافه آق عدم تا با اتصال وجود
کسی که صبر من از اشک جمع طوفان

خطی که بر ورق حجره تو مکتوبت
دل شکسته ما را عقاب یعقوبت
چو ناله هر که با هوای عشق منسوبت
کمال صحت طالب وصال مطلوبت
بماند بود غرض اتصال محبوبت
بگفت اگر چه خود نوحیت ایوبت

که بیاید جان شیرین فرصتی
بی لب لغات که کام جان در دست
هر که در آه تو شد چون خاک خوار
بچو کدم سیند را بشکافتم
بترکاو دست ام زین سفر
کرده ام غم غم غم غم خیر باد
بآن ناصر بر لب آمد طلب

با دمانت شک دارد صحبتی
عمر شیرین را نباشد لذتی
یافت در جان عزیزان مستی
در دلت یک جو نباشد رحمتی
زین نکوتر نیست او را زینتی
میروم یار آخدا را مستی
تا مگر بر کام یا بد فرصتی

گر گشایی ابر بر بقع از جا کرد و کل

وز هواداری فساند بر کل رویت کلام

برقی درکش ز رویت تاب سوزد دل لطف تو شهت و آید شهت سیرت خال تو در لطف پنهان دانه اندر که به بچم بر تو خدر لازم مویست طوریستی شد حجاب کوه طوریستی چون ماب حسن در عالم مقرر عزت	از لطافت آفتاب آری بر برداشت چشم تو قند است و باشد قند نیکوتر لعل تو در خنده سدا آذر در آفتاب در بنیابی روی از من لازم مویست شعله برق جستی گو که سوز اندک نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن
---	--

مردی که یافت زلف تو آورد در دست اگر چه سوزد از بغیر با پیش تو دید باد که کل غنچه میکند عیسی روح خوشبخت را جگم شود خوبان که بر دمان قدح باوه می ای سمر ز قند مبحث آینه ناصر زبان بند که فریاد ببلان	دیدیم سندان دلاور چنین کند دارم هوای قامت او هست بلند ز در دمان غنچه که بر خوشبخت نهند که پرستی کند ز ضعیفان پستند سمر ز قند میکند لعل ز قند ای بحث خفته دیدم آرزو نهند باد صباست چون نبود کوشش کند
--	---

ما خلاف رسم مردم کرده ایم	ترک اسباب و رسم کرده ایم
---------------------------	--------------------------

ز انک ما سیرت را کم کرده ایم بر بقای خود تبتسم کرده ایم شکل سهوی تو تم کرده ایم بر قدم آن دم تقدیم کرده ایم ز انک بسیاری تعلم کرده ایم انجمنها محو انجام کرده ایم	رشته فیض را از ما بجوی در میان که یون ابر بخار آن دانه آس نی دانه یقین مدم وصلت دی کرده ایم بیچ دانی از ج شد معلوم علم ما ناصر طایفه یا بد طریق
--	--

دپسته جلد دوستان شده ام که ز چشم تو ما توان شده ام مجموعی از آن بیان شده ام من چنین از برای آن شده ام مخت و کشته چون کمان شده عزقه بحر بی کر آن شده ام مهر بر بند میسان شده ام	من ز دست تو دوستان شده ام توان گفت درخت روشن نار دمان تو و میسان دیدم آن که گوید آن تو آن داری ما داری بخانه ام چون تیر مجموع ناصر بر آری در سخن ما بدست آورم کعبه چون تیغ
--	--

چشم ما تا روز آخر می شمرد	دوش ما با معیزان راه برد
---------------------------	--------------------------

الاست

شمع را آتش بسهر بریعی در
بش غم را اینست افسون غیر تو
زیر لب دارد دمانت خود ما
بر ز نخذ آن تو دل تادست یا
دیده مادست شبت از آب روی
در دست ناصه سبکباری گزید

پیش روی تو نشست از شرم و مرد
در دمانیت در مان غیر درد
لعل را که جگن بین کان نیست خود
از مد شامان عالم کوی برد
نقش اختیار از سواد خود پسترد
بار او جان بود با جانان سپرد

تا مکنف نخی نقش دمان بیخ
تا نخذید لب لعل تو بر کرد من
تا مر اهر تو چون ذره پدید آمد
تا نزد من ز کز کزست بخروج
در ازل پر تو محم تو جهان را جان داد
جان بلعل لب تو ادم و یوی
کار حسن از قدر بالای تو تاراست
تا نقاب از رخ گل باد صبا بر
تا نسیمی ز گل وصل تو ناصه نشیند

تا بستی گری شکل میان بیخ
در تن خاکی من کوه میان بیخ بود
از سواد آری من نام و نشان بیخ
در زوایای عشقم کون و مکان
ورنه ای جان و جهان جان و جهان
بجز این بیا ماسود و زبان بیخ
بذو شتم تو که از فتنه نشان بیخ
تا در ببل و فریاد و فغان بیخ
مچو سوسن نخی طلب سان بیخ

سین و آرم از لطف تو ملقمس
باز ار کس ملک دینی میکیر
صبا طیب الله انفاپ
مرا دست کوتاه و قدرت بلند
کنارم بود چون میان فرات
کشیدند صد بحر در یکشان
چو فریاد ناصه بگوشت رسید

که بر ما بترکی ستازی فرس
که دینی نیز زد باز ار کس
بحر که از لطف تو نیند نفس
بر آن پای چون باشدم دست
که از چشم رفت شتاب ار کس
سکدم که یکدم نکشند پس
تور دوزی بنزاید او هم بر کس

هر زمان دل را جگر از راه دیده خون
دل نمی خواهد که رویت را بپند
بهر رویت که جواب لب ترا می
لعل تو شیرین بیا بد خرووی او کند
تا تن چون کاه من کاه چو ماه چاره
دیده که پشت نوید از سیاهی
ناصه از شهری بر باز از مهر شهری

عاقبت تا حال دن با چشم خون
دم بدم خون کرد در راه نظر خون
تا مست من لایم کرد پشت من خون
روی تو لیلی پسند بچو من بخون
در دلم چون ماه نو مهر کن افزون
خون شود آن نامه و روی وون
ز سره در میزان بکجد که چنان مهر خون

در خانه دل بر تو شمس و قمر افتاد	عکس تو از روزنه دیده در افتاد
بخواست که پرون جعد از دایم در افتاد	بسیار در او یخت صبا در سوز لغت
این کار که افتاد از آن ره گذر افتاد	یکره گذر افتاد بر سر کویست
فریاد که با دره فراق از کمر افتاد	کی دست زند در کمر حجت برین
هر کس که بدویش در افتاد بر افتاد	بدخواه در افتاد در افتاد بناصر
مطرب ترانه لغزل تر گرفت بود	دوشینا بار زده ز رخ برگرفت بود
ز کس عجب مدار که ساغر گرفته بود	ستی غریب بیت ز جهان است او
با او چه شمع حجت مادر گرفت بود	از پر تو وصال چه روانه سوختم
یعنی عقیق ناب بگوهر گرفت بود	چون بوسه خواستم ز دامنش گرفت بود
پایان رسانده صد و ازار گرفت بود	از ما چو ای شمع بگویم که سوز دل
سارشب در سجده افتاد گرفت بود	بکشاد بصدم بدم که در فعل مح
دل برگرفته بود که برگرفت بود	ناصر بخاری از تن و جان عزیز
بر غایت بر بوستان آن سروخت	بگفت کل در گلستان آن یار گل خیار

نخچه تبسم میکند آن بجز و خندان	سوسن زبان او شدت آن زلفت
سنبل سباب حسن شد ز کس سخن نازت	آن غزه فشان که دید آن طره طراز
وقت چرا بوستان کردم کدر بو	کلتار شد در جرم من آن جهره کلناز
ولهای مستان جن از می شکوفه ناز	ساقی مجلس را بگو در خم خوار کو
پایغ و بخار و جام می جکت و ف و آواز	کار دل من زین سید حاصل نکره دیار
ناصر چه بلبل در جمن اندرستی در سخن	از تو خوشی نیست آن نغمه اشعار کو
شمع و آواز سر که شمع بشو از من گرفت	آدم سر تا با یک گرفت و آب از سر گرفت
از حدیث آتین من دل کاغذی گرفت	دود اسم چون بنوک خامه بر دوش گرفت
از تن ماکی باب دیده بشانم گرفت	او اگر دامن کشان خوابه بخاکم گرفت
ای که نشناسی دل کرم مرا از او گرفت	باز چو یک شمع از سوزی که در بخار گرفت
دامن مقصود اگر ناصر منی اید گرفت	بجو اشک سیم باید زوجه ز گرفت
کلام از دوست نمی یابم و دشمن کلام	کلام و ناکام دو اصبر بود ناکام
ببر این خرقه من برده بخانه سوز	تا پسندی شود این جامه برای جام
حجر الایسود حال تو مگر بود دم	بت شد سوی جیم جوست او ام

زلف تو گفت که مندیوم از آن دل	چشم تو گفت که میآدم از آن بادام
سخن نادر من که عجت می آید	نکنی عیب که من نادره ایام
غرض آنست که نام بزبان تو	بدعا که نکنی یاد بد و دشنام
ای که پرستی تو ز ناصه که بگو نام تو	چو کنی نام مرا نکش ایست از نام تو
روزم از غصه سید گشت بسم پیدا	بعمج رفت کنون بوالعجم پیدا
من خود از دره سحر باغبان بوم	کره دل شری کرد و تم پیدا
بودم از بی ادبی مهدستان خوربا	گو شامی ز تو خوردم ادم پیدا
یاد تو کردم و کام دهنم شیرین گشت	جام می خوردم و در دل طربم پیدا
بمحو بلبل ز گل وصل تو غافل بودم	بآوردی نسیمی طلبم پیدا
پدر و مادر من عشق و محبت بود	دیر وقت که اصل و نسیم پیدا
تالاب خویش نهادت بر آن ناصه	اگر چشمه حیوان ز لبم پیدا
بجان جلد مردان که در صلح ازل	جو باد صبح روان شد ز جنبش اول
میان او تو چون بوی در نمی کنجد	مرا ز تو نتواند برید تیغ اجل
میان ما و تو که سر سیر خلل گیرد	و چون عشق نشد قابل فساد خلل

بهرج ابروی تو که کب سیاه است	کمز غایب بر چپس اندست زمل
حدیث لیلی و مجنون شدت	کنون ز عشق من و تو همی زندگی
پس عاقل دور از من آنجی می خوا	که مشکلات کتب را بیا ده کردم حل
خوشت بجز آن آن کز آب چشمش	بپسته اند ز خود زنگهای زرق و جل
مکو حکایت فردا مکن شکایتی	که در حال زمان سخن گفت و مستقبل
قدم که در ره مشوق می نهد ناصه	جو ساق عرش مصونت از خطا و نزل
بکجا به صبرم و عشقت فزاید	بر اند ماه و خورشیدی بر آید
بکجا بر جای ماند دل که جنت	که شمشیر میکند دل می رباید
دو عالم را چه بر من میکنی عرض	که ما را از میان وصل تو باید
شب تا یک بجزم راه کم شد	بگو تا برق خنثی ره نماید
نخ اهل دل کشادن بلبلا ترا	مگر کل پرده از رخ بر کشاید
دور بکشاده ام و لدا ز دیده	که محمان خیالت اندازد آید
بیان عشق ناصه عند پیست	که در دم نغمه دیکر سر آید
سلاهی برد چون صبح و صبار	رسول ره نورد باد پارفت

زخون دل نوشته با جسرای	که در جوان تو بر با جها رفت
کلی در پای ما خا رجفا شد	کلی در خون ماتنج بلا رفت
من از سکانه از آری ندارم	که بر من هر ج رفت از آسارفت
از آن ساعت که تو از من جدا	جان دانه که جان از تن جدا رفت
اگر چه ناصراسته زند آه	ولی فریاد او بسیار جارف رفت
من آن مرغ غم پریم چسته بسته	بزیده از کل و در خون شسته
بپای خویشین در دام رفته	زدست چشم صیادی بخرسته
خط تو سبزه بر کل دیده	رخ تو لاله بر سر و بسته
شکست آورده ام از در بجزا	حین عهد تو دارم با شکسته
چه دانی خستگان تیغ غم را	بپای نازکت خاری بخرسته
دم ناصه چه شکن می بر آید	ز وصف زلف تو آنسکپه بسته
یاد باد آن عهد که نیار ما را یاد	شاد بودیم از غم عشق و بدان دلنا بود
بیت معمور شد از فراق او خوا	ورز از کج و صالتش این خواب آباد بود
چشم باداش که یاد است دست و پیر	ما همی گویم آهوش ولی صیاد بود

آب چشم ما که چشم شک را می نوشت	در هوای لعل شیرینش مگر فرما بود
ناصر از درد فراقش و او جان پیدا	داد و پدید آمد از مشوق آمد داد بود
تمتع از وصال زلف می گفت صبا دار	که در گویت هوای کشت زلف را احوال
تا شاعر خوش ای کل چشم گوشه ای	اگر سر و کسر افرازت میلی سوی ما دارد
تو در یاری نمی یاری که با یاران وفا	و وفا داری همی باید که با یاران وفا دارد
ندارد و خلاصه صوفی صفا از دردی دردی	خوشا جام می صافی که در باطن صفا دارد
فراغت بلکه آسودست و بی شومش	بید نیست سلطانرا که این دولت کدا دارد
نه تن چشم ناصه شد جز کس زانکه ز	زستی و در چشمت چشم بر روی شاه دارد
من بویس دارم که با او خوشترم دارم	زین بویس که سر شود از سر بخواند
که مرا خورشید رویی سحر همی برده تیغ	من همش مینمونه چون مهر با دارم نفس
در شب ما یک بجز آن با خیال روی	جز می روشن نیاید بر سر ما بچکس
من بخت میروم از بهر دد آرشا	از بند عالم مرا مقصود رویی است و
از شبستان زلف که ما وای دولت	می کشم دل را و باز هم می کشد یال با روی
تا کاش که در سوای شکرستان	مرغ جان پر مینماید مانند طوطی در

مگر دیت در دل ناصر جواغی بر فرو عقابان در جت و جوی و مدعی در کت دکوی	شمع عالم تاب عیسی شد ز نورش بار بر جان فارسان از آری نالدرج
یار عزیز زینف کفان ماتی یعقوب وار دیده ز غیر تو بت ایام دور بر روی تو نسبت دیت کرد ای ماه حسن زینت ایوان ماز نمیکند و ناتوان ضعیفیم مجر مور مانده کینه دیرینه تو یسیم فردوس بر خوانه مارشکی پرد یکدم اگر جواغ نشیند بکوشید ای آب ز نرکانی در جت و جوی	در مصدق عسیر تر از جان ماتی جشم و جواغ کلبه اخوان ماتی ای سرو ناز زونق بستان ماتی چون روشنی صند و ایوان ماتی ای مادشاه ملک سیلان ماتی اقرار می کنیم که سلطان ماتی اشب به آن دلیل که مهان ماتی روشن شود که شمع شبستان ماتی ناصر از آن نفاذ کرد چو جان ماتی
ان کسب جوده که خورشید غلالت اورا بیچکن نیست که پنهان نظرش آفتاب رخ اورا که زوالش مینا	نور چشمت که در دیده مقامت اورا تا نظر با که و خاطر بکدامت اورا هر محرم مطلع انوار بیامت اورا

چشم او مخور د از خون دل ما باده ما بر دل ز موای تو نشانی د آرد که که روزی شب جران ترا در یا بد بخت آختن ساغر که مدام از لب یار این نیت ولی زنده نذر آرد تا	ای خوش آن مست که این سیوه مد فردی بر تو مهر تو تمامت اورا خون حلاکت ولی خواب حرا دور در گردش و ایام بکدامت اورا با پیر سدر قیاس که چه نامت اورا
تا دم دل بر گرفت از جان خود دلبر دیچست را که دارد از مرغ جتر سیاه دوش تا وقت سخن شمع از زبان عود دودی کرد و سوزی غمیس را نهان هر که از کار زوی داغ حیرت بر این مادم بس کمن از نور محبت زلف چون برخ نهادهای غلالت آمدش نی شکر شد کلک ناصر چون بت را و صف میرود ماه سرخ التیر سوی برج خوش	استین جان فساند و دامن از دلبر کز کس از بخت نخواهد تاج ز بر سر گرفت هر چه با پروانه گفت از سوز سینه در گرفت از جوینف جام آتش در دل محرم گرفت بایدش چون لاله در دوران گل ساغر کی تواند زره خورشید را در بر گرفت غمخ چون بر هم زوی عالم سید کافر گرفت زان بکاغذ دفره تو دیوان او شکر گرفت خواه این خورشید تا بان سایه از ما بر گرفت

روز کاری که من عاشق و دیوانه
تا خوش است آنکه بجام خوشان خوش
نام تسبیح و حایل بزم تا باشد
زندگی در آفتی و ز آفتی و ز آفتی
هر که ای که جو خوشید بر آید تنها
چو خضر زنده ام از لطیف تو ای آفتی
هر مهر تو ز جان و دل ناصر زود

وقتها از سستی قدی نیز بزم ششم
روی من چون بخاشفت از از روی
تا غری بگفت و کوزه دردی بگوشم
هد اطله که رو باه نیم شیر و ششم
پادشایست که او را بنود خیل ششم
آه اگر بار دیگر زهر جدایی بگوشم
داغ سودای تو دارم که غلام ششم

مرد تو آفتیست چون بی زوالی باشد
از روی کار مطرب خوش سرده بر
اندیشه میانت کردم و رات نامد
تدی که چون الف بود از غم شدت
که قاصدی بخوانم ای طفل نارسیده
که بر سوخت است ناصر از تو بلفظت

من ترک شایه و می گویم محال باشد
توست و بنده سر خوشانی چو جان
سو دایم ما را در سر خیال باشد
اکنون قد جو تو نم بر عشق دان باشد
خونم چو شیر مادم بر تو حلال باشد
غم نیست شاعرانرا حسن سوال باشد

دل مجروح را بر دای تن نیست

شهید عشق محتاج کفن نیست

بزم

بغیر از عشق کاری نیست در دست
چو رویت ماه بر کردون نباشد
هر اول می کشد جایی که آنجای
ز اینم اینجن کرد دست کردون
من از حب وطن رفتم بخار
برویت تا نظر کرد دست نه

بغیر از عشق با ری کار من نیست
با لای تو سروی در جن نیست
بسیار از همه آمد شدن نیست
ولی شمع جواد در اینجن نیست
که جز میخانه زندانرا وطن نیست
دگر او را سر کل یا سخن نیست

پریشانم جز زلفت عالم اینست
کشم در بای خون از دیده سر دم
سایون بلبلین پستان عشقم
ز رخساره در پایت نشاندم
کدایی می کنم بر آستانش
بپشم کوری چشم رقیبان
اگر عالم بخشد کام ناصر

بکفتم موبموا حالم اینست
دادم جام مالا مال اینست
ولی دارم شکت با لم اینست
زهر و جی که باشد مالم اینست
نشان دولت و اقبال اینست
بروز سعد روت عالم اینست
چو باید کرد کار عالم اینست

در من مست سودای مدام

سوختم از پختن سودای خام

جان باب آورد تلخی قدح نور بد به خانه چشم مر آ بنده خاصم مده تو اشطار رفت چون ناصر سوی حج از عرا	وز لب شیرین تو بگرفت کام پر تو خوشید می از کس جام رحمتی که میسکنی از لطف عام هر که آگه گشت از سیر مقام
--	---

از جهم چه زنگیت که آخته با تا باز بهم برزده آن کس خونریز از طره زغ در بره از غم سنان چون زلف دل ویزد دل از ما تو شهبازی و بگرتخته باز بیبازی شد خاک درت ناصر خاکی و دیگران	وز طلع چه شورت که آگینت باز بس خون که نوبانگاک بر اینخت باز تا قلب که بشکست و خون ز تخته تا در سودای که آوخت باز بارت بگف آیم که بگرتخته باز آن خاک بغربال فنا پخته باز
---	--

سخن زلف تو لغتم نغمه مشکین شد ذوق فرما دم از لذت پرویز بود پیش ازین راه بر اهل سلامت بودم نتران داشت در چشم و فایز عهد	صفت لعل تو کردم سخنم شیرین شد که همه تلخی کاش ز لب شیرین شد ره ز غم صوت معنی و می زبکین شد که بعد تو جفا رسم و رسم آیین شد
---	---

چون سز زلف تو از باد صبا پرین شد با رکیه منم سب سعادت زین شد رفت در طلع مشکین تو و مشکین شد	ما بر کرد خود از طلع شب چپین آ بر بساط تو پیاده نهادم رخ زرد در ناصر که کشیدی سر نعمت بر رخ
---	---

ترا بر جمله سلطان آفریدند پس آنکه روح انسان آفریدند پس آنکه ماه کفشان آفریدند پس آنکه آهی سیمان آفریدند بد بانیست رضوان آفریدند وز آن کردون کرد آن آفریدند نیاید تا که میدان آفریدند مرامت و پریشان آفریدند	در آن ساعت که خوابان آفریدند ترا دادند تو قسح سعادت ملاحت در تو یک سر جمع کردند پری را جمله در خیل تو کردند چو شاه در وان جنت می کشیدند ز خاک کوی تو کردی بسردند سواری چون تو در میدان خوبی مباد آجشم و زلفت بچو ناصر
--	--

بچشم تو که جز کس بصورت نکرا نم کرم حقیقت عالم در آن سواد بخوانم خیال بودم و امروز در خیال همانم	با پرویت که نشسته بکوشه چو کاهنم ترا است بر ورق گل کشیده خطایا شبی میان تو دیدم که در کنار من آمد
---	---

رسم خدمت تو که شود زمانه میطعم تو ماه اوج کالی شی بطالع خستم کسی ز کف ناصه خواهد حرف نکیرد	شدم ملازم تو که در کسپهر امانم بر آمدی و بر آمد امیدم و دهانم اگر ز نام تو جونی کز کند بزبانم
--	---

من تان رندم که نشینم بجای خوشین عورت سلیم باید بود اگر سورت من خواهم گشت روشن زانین برخی خون من و دادیم عنقا در عرض گفتش عمر تو بادا گفت من عمر تو ام من برای خدمت اویم برای خود یا ناپوشش کردم ازین در خستم	مانه پنم در کنار خود سده ای خوشین عاشقا نزاره در خود باشد ده ای خوشین تا سر خود را بنسینم زیر پای خوشین دیر شد تا بچرخم از خون بهائی خوشین تا یکی ای مدعی گویی دعای خوشین راه او را کی توان رفتن برای خوشین گفت من کی می کشم ننگ کدای خوشین
--	---

دیده باید که در صورت یاری ما صبوریم تو هر جور که خواهی میکن زار نام جونی از دست تو آفت نفس بالای تو در دیدن نشاندیم	وز نوبی ورد رخسارم شرح خاری با عاقبت روز شمارت و شمارت با ز روزوری نبود ناله زاری با ز درختیت کز نو خایده باری با
--	--

با تو بودیم شبی صبح جدایی بدید جان گرفت بگویش میرای بدید از خم زلف تو ناصه نکشد سر ز خطت	دورستی بگران رفت خاری با که ترا بردل ازین سوخت باری با که نکلیج بود ز حمت ماری با
--	---

من عاشقم که کعبه نمی دانم از زایه تو در حمایت کرد از خویش عزت نکاه دار که بگریک و حدیم بی جنبش قلم قدم مانعی رود ساقی بیار جام سینه را که بجم خا ناصه محبت نسیه نیز ز بدیم جو	برو از راه در آتش دوزخ بود نشو زده ام که کل در و دمه که خار در کشت این همه تلون خوب ما را چه جویم اگر قلم این خطا خواند مطرب بساز برده زودی که زهر آدم که نقد داشت پیکند مس
--	--

هر که بویی یافت از بستان عشق دل چه باشد قطعه از محبت تو فدنه کردن هم اکنون جلی شود سرخ آندش بنزد سوره آن کوه وصلش کجا افتد بدست	غرق شد در بحر پی پایان عشق جان چه باشد کوهی از کان عشق تا ابد باقی بود دوران عشق تا بازی بر سر میدان عشق کر بیندیشی تو از طوفان عشق
---	---

بار نبود بر در سلطان عشق	مگر ای رند ازرق پوشش را
تا بود سپاسم دی در مان عشق	ساقیا آروی پهویشی بده
بجنان با سر برده سپان عشق	گر سر نامه درین سودا رود
پای دوزخیز و لب پر کف مگرد و این بود	و جلد را اسال ز قاری عجب ستان بود
گویا بندا آد شمع و دجله چون سرو اند بود	جوخ میزد آب و بر پشت در حصار
کز برای قلع بکشاند قوی مردان بود	تیر باران کرد سیل و شکست چون سیل
وز سینه بانی بدو افشون با فسان بود	بجوانی خلق میزد آب بر در مای
خلق را چون مرد چشم آب رود در خانه بود	و جلد آب روی بندا آوست چون
تا جاشد حال او کز آسنا پیکان بود	آسنا مکروت دست کس چو در ماسد خط
می فروشان بلا را در در چنان بود	سوق سلطان را چو درستان پانگند
چون آخر در میان آب چون در دانه بود	اشک نامه بچو طوفان شد زمان با با
و جدم بر شیبی چون از سر تا با سوز	هر چون آتش بجان آن سرین لغا
چنین دلسوز خسته بهتر بود بگذارتان سوز	مرا دل در بلا افکند و می سوزد چون
تم در آتش اندیشه هر عضوی جدا سوز	چو اندیشم جدایی از حال جانم از ای

دعای

دعای بر فلک کفتم فرستم باز خوشی	پر رخان قدسی را بسا امان دعا
بردم در سوای دیگر است این مرغ دوزخ	گر آرد آتشیم مرغ را اندر هوا سوزد
روم در باغ بی او از دم سردی و در	کلاه لاله بر خاک او فند کلر آب سوزد
مدیث سینه نامه جواغ غور نامه شد	سر خاک غریب سازا کسی شمع از جلا سوزد
بچشمه بای چشم در ای چون ما	که دام زلف تو گرفت ماه تا ما
صبا بکوی تو میرفت و جان در آن تنه	که چون موافقت او کند بهم ای
و لم ربودی و دیگر اگر بخوانی دل	رو آن بجای دلت جان دم که در گوا
ز شام تا بحر دیده خون دل ریزد	ز دل عجب بنود تا ز سحر کای
رقیب اگر چه فرشت در نمیکنی	میان ما تو در وقت لی مع
بپوشش زلفت ز نقصان من بدامن عفو	من از کمال تو اگر کنیم تو اکا
ز وصل دانه نالش طبع بیز نه	که عمرت بیا دو چو گاه میسکا
کربان تعذیر بر بند پیر توان کرد	بند دل دیوانه بزنجیر توان کرد
گویند بتعذیر رسان حال درین حال	حال دل کشته بتعذیر توان کرد
بجز آب پریشان کرب مجرتو	انرا بر زلف تو تعبیر توان کرد

روزی بزخم دست و سوزن کرم دست که خشم ازش سازد قلم چون غنچه بینک آیدم از خود آرد نامه اگر آن یار خطا پوشش قد	تا کی ز غمت ناله شبکیه تو آنکه باشد که برو نقش تو بخیر توان کرد تا جند در ذوق تزییر تو آن کرد خود کوی که جبین بر پیشه سیر توان کرد
ورای پستی وزندی بجز ز کوه ناس جبال سینه و کل پهن میان سخن بچمن با حکایت پیوده کم کن ای زان چو عکسوت تو آدمی نهاد از برق در آید از در مجد مقلد از در حشو بگرد کوی ضلالت همیشه سرگردان نشسته و اعظ جامل خان صدک ز تو آنچه نایب خدای میداند برو دمای دل از عشق جوی چون ناص	که عشق در تینت و جام می الماس خانک خفته نشیند بجهت ایسا که در طریقه ما مستقیم نیست قیاس سر آیش عجمه چنین نداشت اسرار جو کر به که در آید بخانه لاداس بپسته دیدن معنی بشکل کاو خواس بیان تخت بهر زور جملک و سواس بعقل قدر بریشم توان ساخت سواهی دولت شامی و نو آجر افلا
بخدمت یا خدیو کرم و ده جانی - م	بخیال تو سلامی و سانی - م

تبت حاجب تو خلق ز ما پرسیدند تا و ک چشم ترا فاصد جاها خواندیم شرح داسر از تو تفسیر بزم کردیم نام دی نامه خنی رفت ز وصل تو دریغ	ماه بکرون انگشت نایب - م طلخ زلف ترا دام بلایب - م خفته مختصر و بای بجایب - م راز سلطان جهانی بکدایب - م
باده در عشق یار غمخوار نیست سوزم این خود تا سینه پند ز آه و زهره و ما و قسلاش فارع از جستم بدیدارت اندک اندک ز حال ناص پرس	با صفا باد هر یک یاریست که درین دل کمنه ز تار نیست میل هر کس بجانب کار نیست که از وهم مسراده دیدار نیست پیشش اندک از تو بسیار نیست
عزیت تا خیال تو در عهد جان ما از محنت فراق تو خون شد دل سنوز گذر بترتیم که پس از ما نرسال گفتم که گویم از غم دل با تو عقل گفت دیدم یعنی بره دمانت نمی پس	یاد تو مونس دل و در زبان ما مهر تو در میان دل خون نشان ما بر خاک زه پسته شکر بیان ما انجا که عشق اوست چه جای بیان ما جدا بکن مشهای کال مکان ما

ناله و نای دهر نماند به هیچ حال	هر چند اگر جنای تو در خون جان ما
ای یافته بنوت از ذات تو کالی بگرفته ملک و ملت و زلفه خنجر کرده ای کشته سیم نامت نورد و چشم عالم ایچ از تو کشت صاغر از اخدا دیده پروانه پرو بال از از قربت سوز تو مقصدی و آدم در شش تو مفسلی ناصر کینه سیال بر آستانه دست	رفته بگوش و کرده با در دست چون دیگران نبوده یال نگاه و ماس طغرای صفت صایم بر دولت تو د لفظ تو مرده بود در شش حق تعالی شمعی تو کز تو یا بد پروانه پرو با تو کو مبری و عالم در جنب تو سفا کرج تو فیض بخشی بی حاجت سوا
باشوس پیکانه کرده که با عشق عاشق خود را رنگ جان عشق دوست را در لامکان جتن ز راه از درون بت بچستی از برون ان کی بر آید دل بر دو چشم و بازوی خون عاشق را بهای است اندین	عشق را در دردی باشد که خالی از تو وصل یار انگس می باید که او از خود بنت کاری بت پرستی کو هستی مبتلا راستی باید که باشد دل بر فال کج گشتن مشوق عاشق را به از صد آمو از اطاقت هر چه شیر ان بجا

عش خوابد ماند از ناصر نماند کوما	عش بوی کز فاشد آب در بار آفتاب
صبح دانی که چرا منفس من باد ز آب چشم کن خون جگرش پروزم مگر از اودی بالای تو سوسن زانوی نیکیخت آنکه جان روی مبارک بند سداز خانه نقاش ازل چرا نند از جهان دل بیغم هندوی زلفش بستیم مکدم از مرد و جهان قطع نظر کن ناصر	ز آنک راز دل من پیش کسی کشاد ماجرای دل شوریده بروی افتاد پدلرزان شده و سر و به با استاد ای خوش آن بنده که در شادی دولت ز آنک در عشق رخت و از کوبی داد خرم آنک از غم و شادی تجمان ازاد مرد آفت کدول بر دو جهان تنها
که بگری در آید عکس جمال خویش نشانی عقل ناقص من جن ملک آنجا که گفته اند بوصلت رسیدیم چون وصل بجز با تو رو نیست از ج تا از سماع وصل تو فالیت در دم هر خود نما که از سر حالت کند خویش	عاشق شوی می آید بر زلف و خال هم خود شناختی تحقیقت کمال آری رسید اندولی در خیال او آن در تجمان فکلی از جمال جز پیش چشمت و سخن نکند و جود حال بجز بماند است ز حال حال

ناصر اگر تو مثل نداری بعا شیشه	معتوق هم چنین ندارد مثال خود
چون صبا آشفته بر کوی تو بر خواهم گذشت خاک رفته خواهم شدن تا دهر بر بادم شب سوزش سوختم چون شمع پان تا رسم در وصل شمع روی تو پروانه وار در آتش دوزخ جوی پری خبر از من مدعی که هر خسرو چون عجب باشد شکل بر کذاری جان ناصر بر سر من خوشم	گذشت بردت سار خواهم رفت و در خواهم بر سر کوی شاهزین ریکند خواهم گذشت از رسم بگذر که بر بویت ز سر خواهم گذشت بال و پر خواهم زدن و زبال بر خواهم گذشت بر صراط عشق مست و عجز خواهم گذشت من جو کل خندان و خوش از بود ز خواهم ز انکاف دور از روی تو چون عمر بر خواهم
شبی خیال تو در خون چشم ما آمد خیال روی تو نشی بر آب ز دریا صبا بکوی تو میرفت جان من شبی پیش تو گویم بسوز دل تا روز سیان آتش تو آیم ز دست دیدم قصاست بجز تو بر من زمین قدر	چو آشناست که در خون آشنای آمد ز نقش روی تو آبی چشم ما آمد ز آرد دور بهر آهی صبا آمد چو شمع بر سر ما آنچه از سو آمد بپن بروی من از جرم دل جهان آمد که جز رضا نبود چای چون قضا آمد

بگرد کوی تو ناصر مثال باد صبا	چه کرد خیزد از او گرفت یا آمد
یار بساین دل بجا رفت و بجا خواهد بود که ازین شیب بود مهر تو دور قریب دوست دشمن شد و دیدم بسط لایب قروح تو درین باغ درخت گل نخواست بگذر بر سر حکم که ز آب و گل من عالی اینجا است مرا از تو جدا ای بار ناصر آنروز که چون کرد سوا ای کرد	هر جا چشم خوش زلف دو تا خواهد بود قاصد و سمد من باد صبا خواهد بود که میان من و او صلح و صفا خواهد بود که ز با آبی تو بر سر و بلا خواهد بود تا ابد هر چه دم مهر کس خواهد بود تا در کوه عده دیدار کجا خواهد بود کرد او کرد سر کوی شاخا خواهد بود
مرا که جام جسم و کعبه کعبه بنا شد بسوز بجز بسازم اگر وصال نیابم در بیخ رفتن پروانه شب بجان شمع زامل دور صفای عقیده تم بنه است رقیب بست بروم در امید خدا آیا خبر که باد رساند بنزد من مع باد	حدیث ملک سلیمان بغیر باد بنا شد که نامراد توان بود اگر مراد بنا شد که عهد صحت تا که با باد بنا شد ما بصوفی منشو شین اعتقاد بنا شد دری کشای که در بستگی کشا بنا شد که بر سالت غماز اعتقاد بنا شد

خیال تو مود خون او در دیده	بسی نماند که مردم درین سواد بنا
ست از زلف کثرت درون با قلابی	که دلم از کشش زلف تو دار و تا
از خیال شب وصل تو کو خوابت	پش در دیده من راه نیابد خواهی
دل که در بروی طاق تو جو قیدل او	بجو شمعیت برافروخته در حرانی
بجز از اشک جبار آن که مبادانی	بر سر آتش کس نماند انبی
عالی تیره شد از زلف تو کجای نشانی	سماشبی راه برم سوی تو در مهانی
ظاهر اشک من امروز جو کجاست	ایم از سر گذرد چون نبود پایانی
ناصر از دمنش کیر طوق ایجاز	باجز نفس بنوده در سخت اطنانی
مر که مرد اند عشق از سر جان چرخ	در نخستین قدم از مرد و جان بر خرد
در قیامت که بیوی تو شود جان	تم از جان بوفای تو روان خرد
چون سراز خاک بر ارم کل رویت	ز کس از خواب صبوحی نگران خرد
دل که از سر تو مهر تو هوای کرد	در سوا از به صفت رقص کنان خرد
بیرا که راست کوه صفت قامت تو	بانگ زه از قد و آه کان بر خرد
نیشتم بزه ای بار سنگ روح اگر	بخت بدی من از خواب گران خرد

بجو شمع از دل ناصر رود آتش بزبان	لاجرم شعله نورش ز زبان چرخ
مهر چون سایه ره نشین شام	مهر اقبال بر یکین شام است
قالب تو سبب شکل ابروی تبت	ساق عرش اندر استین شام
در جهان پشت بر حمایتت	عالی روی بر زمین شام است
هر چه در دست در محاذ دست	هر چه هست در چین شام است
گفرو اسلام من جو خواهد بود	آفتدای من بدین شام است
جان یمن یخورد بخت وصل	کجا بخت در میان شام است
راست ماست کعبه ناصر	آن هم از چشم رات پین شام است
شده ز دست و مهر تو از سر عشق	یک ذره عشق روی تو کمر نمی
ما خورده ایم چون خضر آب حیا	وین منزلت بملک سکندر نمی
گر سیلما روان کند از چشم ما با	چشم ترا که نوک مشع تر نمی شود
جنتم مراد هیچ میزند شد مگر	در عاشقی مراد میسر نمی شود
من هر چه جد و سعی بود می کنم ولی	تغییر در نصیب من مقدر نمی شود
گر در بر ابرم بنود روی تو روان	کوه بحالی را بر ابرم نمی شود

نام مهرانست که آجان غمی دمی	یک دوصال دوست مقرر نمی شود
صد قطع خون مردم از دیده ما دل از موس خالت در لاف توی چید گر قدر ترا روزی در باغ کند باشد دی روز ترا دیدم از باوه فغان خواهی که مرا خرقه پوسته قبا بنوی سربتن من باریت یاری بدی بسیار گد آید در کوی تو چون نا	عشاق پریشان بنگر که چها افتد مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد سم پید شود از آن سم هر روز با افتد چون کل که بحر سوی از باه صبا افتد بگذر بر اندامت تا چین قبا افتد تا بار که آن یکدم از گردن ما افتد لیکن چنان رازی دشوار گد افتد
بسیار در هر گوشه من گوش را مالیده چون تا آن گشتم تا توان از بس که چون اشک روان خویش را بر روی دیده ام هر شب که در آید ام از تو خیالی چون بید بخسری که شد بهر که با کل ای کل تو بر شاخ در غنا و تر شکفته	تا چون رباب از گوشه او از او نا تا تو ز پنداری گد از باه و نا مالیده ام تا من در آب چشم خود از تو خیالی دیده ام هر صبح دم من از صبا از تو خبر پرسیده ام هر که که با دمی وزد بر هر کل از دیده ام ترخه زمین خوش کس من چون ابر بیده

تا زده ای نور چشم از دیده ناصر بود	چون قطراتی اشک خود خاک خون غلطیده
نریاده ز چشم رو سیاهم هر شب ز غم زرافت چون شمع از زکریه نه از آب چشمم از کینه دشمنان چه نقصان هر کس ز تو بر امید چیزیت از پیش خودم هر آن بخو آری ناصر بتو میجو سیر کیمتات	صد آه زکریه و ز اسام تا چند بیوزم و بسکاسم اسپید نشد رخ سیاهم گر نعمت دوست در پناهم من از تو بجزند تو میبخواهم گر جب تو کلی و مایک آم تا کی جو گمان کی کند دو نامم
ای بلای عاشقان بالای سرو اتا جان و دل بر دی و حسن ز جهره ندارم تا کل پایت کوری دشمن بچشم تو تیا ز چشم من تو بی چشم برویت دوست صورت چشمت زکریه را و لیکن نوز جان شیرین می نماید تلخ در پیش	کار ما بالا گرفت از قد و بالا با وجود منگی من چون کنم سودا وز من باورند آری هم محال پای من نمی خوانم بجز در دیدن خود جایت هر شرمی داشتمی از زکریه غایت تو این شمع دارم از شیرینی بهای تو

در جو آنت بنده امروز ناصر ترا		وین زمان سودی ندارد و علی فرد	
کوی تو ای جور ما را جنت است	دین روی تو ما را رحمت است	عاقبت روزی بکوی تو پشم	مرغ را پیرا می سلامت است
باد می نشی تو من خون میخزم	آن خورد هر کس که او را تمست	جون خیالت را شبی دیدم خواب	گفتم از جگر تو ما را زحمت است
گفت بدون نذر عشق ما قدم	که ترا در دل امید راحت است	گفتمش بر صورت دل مستم ام	گفت این معنی عجیب صورتت
ناصر ام کس ندارد سوز عشق	داغ این سودا نشان دلت است	تا تم ای جان شیرین از وصال تو	هر بلکه زخخ نازل میشود بر جان ما
چو بکوی آورده غم منشین من بد	یارب آن وصلی که او می بردم از دل کجا	تا سبد گشت روز وصل با باشم مجر	دور از خورشید رویت غم من جی کجا
دایم اندختم پر خونم خیال روی	او کلت آورده در خون کرمی که درو است	من رسم در خدمتت که عمر کو تو با میم	من وفا دارم ولی دوران کستی بی وفا
ناصران و لبر که غایب شد درون جان	یار از خود طلب جان منزل آن بی وفا		

بس که مردم دیده را بر خون کنم		روی زرد خویش را گلگون کنم	
از که امروزم و عالی تا محسر	زخم ما را بحسر را افزون کنم	گر بگویم قصه ییلی خود	خلق را چون خوشتن بخون کنم
چون مرا عشق بتان در نیت است	بی حضور دل نمانی چون کنم	دوست را در دل در آرام بعد ازین	و آنچه غیره او بود پیر و ن کنم
گر کند آن مذهب برج ما طلوع	طلوع شوریده را میمون کنم	شمر ناصر بجز شعری شد بلند	ز آنکس وصف آن قد مزبور کنم
چون تیره و تار کشتی دل در وی سازم	نور است او جا میدم در هر دو چشمش	گر عمر من باقی بود روزی بکوی او رسم	وزیخت من یاری کند آفتاب صالی
بی تو تم از لاغری چون شد بیگنا	ای کاشکی رخ بافتی آن شسته در سراس	آن سر که خورشید فلک از من اوشد خوش	باشد رخ صاحب دلان چون بر کجا خور
من خون خود کردم عکس کرا و بینم	بنود ادب کز خون من باری بود بر	تا در تنش می بکنم نازک تر از جان من	من جان بخت میدم که جان من
بی دوست ناصر عاشقان صبر صوری	کردت گس باشد ترا بکلی برن در دا		

منش

عقلی که زیر کس می نمود از عشق تو دیوانه
دره تو هم سوخته نمی کرد در بنیاد دل
ایر سیاه خرم من تا دیدم خورشید رخت
بگریزد از شکست کس چون بز شاخه
از خان و مان او آره زین غم که ایم
ای بند کوفتم ترا افزون ما از غم من
جانیت ناهم را که او میدارد از جانان

از آشنای ز خویش هم بکیار کن بیکجا
ویرانه کردش این زمان چون در ویرانه
هر قطع کن زوی بکلی از غایت در دانه
در راه و رسم عاشقی ثابت قدم بمان
بام چشم جانشین جانشین خشن میخانه
من یرم از زاری کنون افزون و افسانه
کر جان سبب باری کند جان بدید و جانان

همان نخلت

نختر نبودم که قیام ز تو دوری
بیرون مرد از سینه بی گزند که ناری
م نامه سوزون که بسوی تو فرستم
صنمون همه این بود که ما که شوقیم
ای انکه دل را بسوزد و تصویر
مجنون شدم از غایت بی صبری در
دوشین خیال زج او گفت که نامه

در مانده ام ای دخت به جوان
غایب شو از دیده غم دیده که نوری
از شکست کشیدم رقی بر کل سوری
عنوان همه این بود که از ما تو نغز می
دیدار طلب کن که نود در عین تصویر
دردا که دوانیت مرا غیر صبور می
نزدیک شدی با عدم از نخلت دوری

سلام من برسان ای صبا خارا را
ز کوه کن جزوی سوی قصر شیرین بر
اگر سعادت دیدار یار تو باشد
اوه کنی باد ب بندگی و خدمت من
به پای ناله که او سر نهی و عرضه می
کر از دم تو ملائت بدو نیاید بر آ
بدر حسن تو حقیقتی ندارد دل
دل ز یاد تو بکدم نمی شود خالی
ز در عشق تو نامه گرفت دامن کوه

بگو تحت مجنون دیار لیسلی را
که دل گرفت بکوه آن غریب هم آرا
تقریبی بنمایی مقام اعلی را
اگر قبول بود عاشقان شیدا را
نیازم چشم من آن کف پار آ
بگوی این قدر آن شوخ چشم رخسار آ
چو زلف خویش شوشش مع آره لهار آ
ترا جسد که فراموش کرده ما را
ز اشک و دهنش زرو لعل کرد خارا را

اغازی کند دل که نامه نیازی
در عقل ما بکنج ادراک حسن تو است
ای از غبار کویست مرز زه آفتابی
تو چون سهای پران ما بجهل سبب
ای از نخلت منتره روی بسوی خود

ای بی نیاز او را تمثیف ده چرا
کی محرم حقیقت کرده خیال بازی
وقی در سوای عشقت مرز زه شاخه بیازی
هستی تو حقیقت مستی ما بخازی
تا بجد که کفر بنود ما را محرم نمازی

چاره ایم مارا از لطف جان ساز بی سوز عشق ناصر افروده جند ماند	ما بچسند آریم غیر از تو جاره ساز اورا بچشم سوزان در عشق جانگدازی
مگر حکایتی ز جلال شنیده اند چون دو بروی تو تنها دند از ج در جنت رجوی قامت سرو تو عاشقا بروانگهان که در طلب شمع می پرند ساشکر وصال تو کی می رسد بکام کله که میدهند دل خویش را بسا ناصر ز جان گذشت درین که کفایت	ورز بدید صورت است ندیده اند عشاق را جز لطف تو سر تا بریده اند بی پا و سر جواب هر سو دیده اند پر تا بسوزند و بهمت پرده اند باری بنقد زمر جدایی شنیده اند از با صبح بوی وصال شنیده اند از جان گذشته اند جان رسیده اند
دوش اندر رخ ز پهای تو در خواب تم از ضم جان شد کنی بافت در زلف تو بستم دل می دانم من از آن روز که بروی تو دیدم چون نغمه از خاک در دست می پیچ برآد	سیل از دیده روانگت جویر دای عقل هر چند که می حست نمیشد مرا که شود کار جو شاکر در سن تاب روی در قبضه دستم بخواب مرا که کشاد از نظراوت درین باب مرا

در مکه می در غمی بیکت و میزد جو شها تا من مکر دم لعل کون نایم ز علقها برود که با مخالف میرسم تلخی و تیزی میکنم چون شد سبب از می تخی پر کشت از می طغش از جام آرزین دیده گردون میوی خمنها بست جام می سیاه ناصر پند	تا من ز دردی مگذرم شینم انکه با کرد دکان نازکان کشتن نمی شاید پیش چو غم خشتن مستم منم شوش مردم مهندس بر زمین کیش ناند از کبریا که جرخ میزد بر زمین کاشی معلق در هوا که ذوق مستی باشد شش بر این بر پای
که سلب جنبانی کیسوی پریشانرا هر صومعه کربوی پدا شود از شعت از زلف نزن جوکان بر کوی ز خدا خود را همه شب بسته در زلف تو نمی هم آب زینم از چشمم از شره بارو در خلوت وصل تو کی راه برد نامهر	آشفته کنی دل را دیوانه کنی جانرا از خرقه برون آرنده صد شکر نهانرا تا کوی ز سر سازیم ما آن خم جو کار تعبیری دانم این خواب پریشانرا روزی که برون آبی ارانش میدانرا این خار جو کار ایدان سخن گلستانرا
ای خجل کل ز رنگ بوی شما سرخ کشته ز شرم روی شما	

سرو من تا تو بر لب جوی	آب رویت آب جوی شما
ای که تو آرزوی جان منی	سوخست جانم در آرزوی شما
اپس تو آنی شدم مگر افتم	در قبول سگان کوی شما
نوبهارست و لالهها بر خاک	بر روزه کسب نجات بوی شما
صوت مرغان ز گفت ناصه	بنو غیر گفت و کوی شما
سخت ز دل ما طلب	کنج کله در دل در طلب
شش خیالش ز نظر باجری	دولت وصل از در دلا طلب
ی من و شکو آتش مباشش	مردمی از مردم دانا طلب
سرمکش از راستی قد یار	دولت و اقبال ز با طلب
تیرگی صویغی در دبین	روشنی از در مصفا طلب
در دو جهان یا ز بجزد چسپن	اینده صورت او را طلب
عکس رخس در دل ناصه بین	دلبر ما را ز دل ما طلب
چشم او مست و درستی شده بخور خوا	دیده که بر تنم زنده بنیاد جان کرد
بابش کفتم حدیث بوسه شد سرخ از	این سخن اندگران بر لعل او ناور دانا

تیرمی کردم نظر در آفتاب روی او	کز گشتی چشم من از عکس خیار سبزه
عزم ز قطن کرده در به شمش بخیل	گفت من عمر تو ام خود کسم عمر اند
نامه کفتم بخون دل نویسم پیش دوست	باز میگویم حدیث ما بکنجد در کتاب
کار چون من زندگی کرده دیک سگ پانز را	من لب خود در اینا لایم بدریاشی ترا
از دل ناصه کبابی میکند چشمش ولی	مت و لای عقل شدت ان ترک
شیوه لعل شکر بار تو شیرین کار	عادت ز کس نخور تو مردم دار
سوره خط تو در صحف آیات کمال	به کوته نظر آن از تو خط تیز ار
سز لعل تو دلم بر دو گد میدارد	ظاهر از لعلت موسس دلداریست
کز مهمانی ما نقش رخت ز بچو	خانه دیده ما لایق مردم دار
نی که پوسته رسد از لب دلداری	می نوایست ندانم که چرا در زاری
زاریم دوش بگوش سگ تو رسد	گفت ما را همه در دگر ازین باز آری
مدعی گفت که ناصه ز یکی زده گشت	نسبت غرت عشاق در شش از جوار
تا آیدت میدا کز بدلات یاد	لیکن او با دست و از وی حاصلی جز یاد
در دست از نا توانی آب چشم می رود	دیگرم چه اشک کلکون بیج استعداد

کتاب

ز آتش عشق تو سوز خلق را دل نرمان	خانه مستی ما ز آنرو قوی بنیاد است
با بر شیرین بعام صدمه نراند یک	عاشقی آشفته و شیرین تر از فریاد است
کوی جانان دور و شب تاریک با جان	قاصد آباد و آن طاق که او را آباد است
گر بکوش او رسد فریاد و فریادم	کی رسد چون از ضعیفی طاق فریاد است
ناصر را در آه معنی پیش ازین پیشجوی	سعی ما باطل بود چون تحت تا هزاراد است
خبر یار با عیار نمی یارم گفت	بخواند ارم و با ما نمی یارم گفت
درد یاری بدل خسته ما نفاذ است	درد یاری که بد یار نمی یارم گفت
سخن راستی سرو و خا میزند	پیش آن قامت از قناری یارم گفت
که در پای تو خوانم که برویم پیش	ز آنکس با کل سخن خار نمی یارم گفت
ز جز تو امل دل را دلبری است	نه از تو در جهان شیرین تری است
نشار کرد راست کردی بود	فدای خاک پایت که سدی است
طوائف دور کن دوری که او نیز	ز ملک لایزال کوشی است
بدر ویشی مبین در ما که ما را	ز آب چشم کلکون که مری است
بزنفت بست تو آشد مد عمر	که ما را نیز سود او سوری است

ک

کسی کرده ندیم خلوت فاقص	که چون شمعش ز آتش انهری است
دل از تعلیه خالی کن که مقصود	برون از کفر و ایمان دیگری است
بمکدی یاید از ناصر که ما را	غلابی یا سکی یا جاگری است
دلبر اگر در دست جان و جهان کردا	کعبه وصل تو مقصود جهانگر دادا
هر که اگر در بخت نشود دامن گیر	استین بر شش افشان که نام دادا
چون خط و خال تو پر کار مهند کشد	نقطه فرد که در دایره فردا
دیدم در پای خیال تو کلمه کردنیار	چشم من خاک کف پای جو انم دادا
روشنی یافت رخ زرد من از سوز	روشنی لازمه جهره رخ زردا
هر که با پسر زن دهر کند میل زنت	و آنکه مردانه از او در گذرد مردا
ناصر خانه افلاک شد جای سرآر	ز آنکس بر محل او دور ملک کردا
هر چه بقدر مکان از سماجدانی است	که هر چه کاروم از دام دل ربانی است
هر آنچه در نظم آید از شمایل تو	بجز ز طیفه شوخی و دل ربانی است
من کدای نیم مرد راه او لیکن	سواي عشق بسلطانی و کدای است
در آن جویم که خلوت تر ای حضرت	چو از منع برندی و پاریانی نیست

رتیب دیدم است و گفت ای جان	مگر سلوک تو ز انزوگی نمانیست
تو در پری و دیدم بد خواه بر در	بر در جاک دشمن اگر یار در برت
بجست بنوک غمزه مرا تیر دور کرد	ز لطف تو را سنوز به آشوب در دست
بیل یاد میرود از درد مرزمان	از حسن و نماز در کس کل ناز دیگرست
تا من رخ ترا بصفت مهر گشته ام	شرمندم ام که صفت جفاست نه در جز
از بس که خون گیر پسته ام بر در تو	پر خون شد دست خاک در آستان بر
که خاک بر سرم کنی از گوی خوش	ز انزوگی خاک پای تو بر سر نکوتر
نامه ز تیغ تو نشو اندک کسر گشت	کان حکم قاطعت کبر ما مقدر گشت
من در دم ز نغم زانک دم هم ملامت	خودم از نغمه که پیش تو بر آرم دم
مردم دیده برون میکنم از خانه	تا ز بند رخ خوب تو که او بچشم گشت
دل سخت تو بهنگام تو هم گشت	این قدر است که در عهد و وفا حکم گشت
شب بزاری ز بیم هم طلب دم	طلب از ما کن آنچه خیر که در عالم گشت
گفتم از درد تو شب تاب می نامم	گفتی نال که این ریش ترا هم گشت
جیت ایوان فلک خانه ماتم زدگان	صدراست چنین یاد الا فرم گشت

یک

کیزمان بی می معشوق نباشد تا	چو قیفت که در نوبت شادی غم نیست
صبحدم بر آستان پدلی خون میگذر	گفتش از کلبای خون چشم تو چو چست
در خون کل می شاند مرزمان در خاک و خون	خاک خواری بر سر من این چه عزت این گشت
در شب بجز آن شمع مجسم افتاده بود	کجا بر من خنده شمع و کجا بر من میگذر
تا سرم بر جاست سر تا تا فدای جان	از سر هر که نشین سخت کار بر سر گشت
گشت نامه را کان ابرویت از زیر چشم	گشت خود را تو باری سپید میدانی گشت
اگر دست از تو آن باز یافتم	تو آن از پس مرگ جان باز یافتم
کسی که فراقی بوصولی رسید	دو بان صیغ جهان باز یافتم
شنیدی که آن تشنه در بادیه	می مرد آب روان باز یافتم
دانش بهو سید در خانه برد	چو آن پیر رفته کان باز یافتم
بسی بوسه سازد صبا در سخن	چو کل را بخندد دمان باز یافتم
مرا وصل باید چه سوسه از خیال	که نتوان تعیین از کان باز یافتم
بگوید غم خویش نامه بدوست	چو کل دید بیل زبان باز یافتم

یارب آن اوج نشین گوگب ستاره کیست	نظر آن مری محرابی
اشک رخ و رخ زرد دل گرم و دم سرد	شمع سوخته راز آتش خارزه کیست
دل بیل بختی کل اگر باره شدت	دل کل تیغ ندانیم لصد باره کیست
غوغا خون جگر مانده جو کل بر سر خار	باز پرسید که خارم ز دل خارزه کیست
چین زلف تو که چون شام غرقمان	درخ هر سر بویش دل او آره کیست
دل خوش آره من تشنه چون لبست	لب نوشه خون دل خوش آره کیست
جاره که کنی در دل ناصر را	وقت جان دادن او پرس که او جاره کیست
کلت آنکه ز چشمن جهان کلتانست	از دهر چینی صد نه آرد پستانست
چو خنجر که دهن او بخنده پید آشد	هنوز زیر لبش خند مای پنهانست
دل صنوبری غنچه را صبا بر بود	که سر و بر سر کل همچو پید لرزانست
مراتو عمری اگر عهد مشکلی چو عجب	که عهد عسره با نخت کسبت بیما
دعای روی ترا صورتی که بر صورت	شانت شهید ترا ایستی که در شانت
چو باد صبح دم از زلف او سخن نما	درین حدیث که پیچیده پریشانست
شاییل تو بهر حال در خیال	زهی خیال که در ایهام حال

نماند

نماند در نظام هیچ شمش محرابی	جز ابروی تو که سوخته در خیال
تم ضعیف و بت قد و چشم من سیال	بده جواب که صد و ده سوال
دل که همچو الغ بودم که قند چون	دلیل راست همین قامت بود ال
اقب طغنا ناصر بعب عشق کن	که سرچ پیش ز نقصان بود کمال
ز چشم خون دل مردم روانست	شرکت خوینم از شب روانست
روان یکشب بر آیم بر سامن	که جان و دل هر از سایه یافت
سند عزم را بر دست ام زین	مبین دم اشک کلکوم روانست
رکابم گر که آن باشد کن عیب	که با من بخت کمره معنائت
سبک بار پیغمبری بت ناصر	ولی جان در شمش بار کرافت
عمرم نماند آن بود که در گوی تو بگذشت	مردن به از آن عمر که بی روی تو بگذشت
مید آد صبا بوی تو دل فتنه آن بودی	از یاد دل کم شده بر بوی تو بگذشت
در جا دوی چشم تو زلفت بهر آمد	از ترک خطا طره مندوی تو بگذشت
مر نماند که من بر سپهر چرخ رساندم	تیر نیست که از سینه بدگوی تو بگذشت
اشب بیدین می گذرد اشک من از	در حیرت موی که ز زانوی تو بگذشت

بشکافم اگر سوی شود نکته بار یک	از بس که بر پیش نظرم سوی تو بگذشت
تا مرد دل خود را یافت تیر بلاست	و آنکه بکجا بخانه ابروی تو بگذشت
ما چنین بدل و دلبر توانیم افیم	تیر بی آن مالد از تو توانیم افیم
باز آن نیست که چون بنزد پایش	کرده آن سرو سمن بر تو توانیم افیم
بی سرو پای جو گویم درین غلطان	بهر دوست کبری سر تو توانیم افیم
میر و ماسیه صفت در پی تو ای خورشید	که جدا از تو مگذر تو توانیم افیم
ی در آیم ز سوی روزن تو چون	پیش چون کرد بر آن در تو توانیم افیم
چو دی بندگی دوست حضرت	ای برادر که بر آن در تو توانیم افیم
بجو لار سر ناصر برود زود بیاید	که دی بی می و ساغر تو توانیم افیم
ستی که در راه دگر جام بنام	در دایره سونو حکان خام بنام
انجا که زند بار سر پرده عزت	بر دست صبار نه پیغام بنام
در بار که عشق خود را بنود بار	کمان مجلس خاصت ره خام بنام
کام از دمن یا بطلب کن کردن	بجز دل شیرین بیان کام بنام
تا زلف کثرت ام شده خال تو دانه	بر غی توان یافت که در دام بنام

ان

آن شیشه بکیر و بنز زلف تو آرام	کورا چه زلف تو آرام بنام
تا می تو ولی ماه قصب پوشش ندیم	سروی تو ولی سرو گل اندام بنام
در عشق چو ناصر توان یافت در ایام	کان نادره باشد که در ایام بنام
تا ملی دارم من از دلدار تو توانم گذ	بگذرم از جان ولی از بار تو توانم گذ
هر سر سویی چجاب راه من کرده اگر	از سر سویی فلند و از تو توانم گذ
بگذرم آسان من انفسم در که باشد در	از درش آسان و کرد سوز تو توانم گذ
منگرم من زانه از آق ازوق پوشش را	میکنم اقرار که ز انکار تو توانم گذ
بر امید ساقی افتاده ام در پای خم	بجو دردی از خم خمار تو توانم گذ
بار با بگذر شسته ام از خانقاه و سده	دزد در معان یکبار تو توانم گذ
تا سر زلف پریشان تو شد عراب	کافرم که ز حلقه ز تار تو توانم گذ
سرو که در پیش قدرت سر فزازی	راستی را این حماقت از درازی
تا مگر گفتی که جان بنور دست صبا	جان من بر عزم رفتن کار سازی
سندوی زلفت رسن بازت و سحر	با سر روی تو در محتاب بازی
شمع مو من دل که در عشق تو خون شد	هر شب از در فراق جانکند ازازی

گرچه بر تازی بستم زین زهر فارسی تا کند ارد در خم خراب برویت ناز تا ز کم کن چون نیاز ناصر از حد درگذ	چشم سهر مست تو با من ترک تازی آب چشم خورده راه شب نازی میکند هر که را بود نیازی بی نیازی میکند
از درد بجز جانا جانم سحر بر آید از آب دیده من کل شد زمین و کل بر آفتاب حشمت در سایان آبرو عکس خط سلسل در آب چشم ما جوی ای ماه اگر کشای یکشب ز روی بقیع بی آرم و نندارم در مان درد بخزان نامم در در کشا ده در از چشم پرچون	ای جان تو بر نیایی باشد که دلبر آید شاید که آب چشم آن سرور در بر آید ز آن روز که خواب بر کنی سایه در خور آید زیرا که سینه تری چشم خورشته آید خورشید را بر زهره تا بصحدم بر آید با عمر من بگوید تا زود تر بر آید باشد که بجز دولت یار از کی در آید
بیکدشت در جابحه بر افروخته بود چون کاخانه ابرو بکشاد از غمزه یار در جان من آن دم که می بود جانم جگر او ز نشت اندیم بران سحر	ای با خانه که از آتش او سوخته بود چشم در دیده صاحب نظر آن دوخته بود سنگ آهن من دل بود و دم سوخته بود عجس با جوش جوش بر افروخته بود



صورتی دید در آینه درویش ناصر که در آینه جوطوطی سخن آموخته بود	بکشت چشم تو ما را ز عین بی باک گر آمت تو کند جن خاک را عالی اناس ترغیب حضا الی انما نهم زنج تو نیک کند ماه را بزبانی خیال صدک انفی و نوک سخاک چ صورتی که صورتی نعوذ عقل جو خاک تیره من اندر ضیض ارکانم از اجرت بیل نیست صحنه جو صبح صادق دامن کشان کذاری اقون بعدک من کل منزل اسفا ز نوک خانه ناصر شنو برای طلب
و ما تر حنی غیر عیسی الی باکی لطافت تو دید طبع آب را پایی و سخن نظر شو تا الی محبت کی قد تو طعنه زنده در الهی لاک کی فکل نوی الم قاصد بفضا کی تو جو محسوس شور بر اوج افلاک کی ضیا و جھکت سر لعین ادر کی دیوم بخش با الله است انسا کی بروب کرد غم از جگر من خاک کی ایا منازل سلما فاین سلما کی که صوت زهره نباشد بدین طنبا کی	فاشر ب بلاغ ام کاسامع الغامی جای تمام در کش صوتی که ناما می

من شش نام خود گشتم بایده	با نام پاکی تو نکت نیکنای
کردستان خود که ی بزغم دشمن	یکرم از دمانت کای بدوستکای
ناصر بصل چنان اسودکی نداره	من بعد که ملای من فریکم ملایم
شیرانجا بهشت و یار چرمنست	بهشت و چرد کرجتن از تصورست
بیاری که من از خویشین پریشانم	ماز خویش بر جو غیبت حضورست
من از تجلی دینی نمی شوم مغسور	که مر متاع که او مید ما غرورست
و چه غیر بنا شده روان درون الم	بجالت غیر تو کی در دل غیر منست
ز دامن تر خود کف می زلم بر روی	جو تو تلخی کام ز بخت شود منست
ز جو دیده ناصر مد گرفت چه باک	غبار خاک سر کوی تو زور منست
من کردستان بار با جن جام می کرده	جز لعل و ارجاصلی بجای صلح کرده دیده ام
سودای چشم خویش را حال من سرور کن	از عکس نور روی تو خالی شود که دیده ام
جانم بکنجد در جهان تا توند پنداری	چون کج در کج خواب آبا دین بکنده
تا خانه از سودای تو آورده حوی بز	من نامه وار از تاب غم بر خویشین بکنده
مطلب بر آه راست خوش را اصلتایی	تا قول و بشنیده ام پندگنی نشنیده ام

نایدن

تا ییدن ناصر حوی باشد دست سیدمان	از تار نالی گشت ام مردم از ان
سید با باد از تو بوی آخرین بر باد باد	من بویت می هم عمر کرامی را بر باد
بر دم پیدا چشم است تو از حد گذشت	داد خود گفتم ستانم از لبیت دادم نداد
دیدم از چشم که بر ده خواب مردم را	بچو شنیدم که ز لفت کار میکنی کشاد
نام آوی جند سودای تومی و ز ندو	مرکز از وصل تو حاصل نامرادی را مر آد
عکس بوی را کس در آم می افند مکر	کس نشان ندید که کیم غنی بدای
آبخ از در در فرات دستا ز باره	روز چران تو روزی سیخ دشمن را مپا
شش سر حوی که بخواند خود از خط یار	بر بیاض دیده ناصر میکند از اسواد
آبخ از ره گذر دیده برویم بر سید	با جو ایست که از اسوا گفت و شنید
گفتم از خون جگر نامه نویسم جایی	که بگرد در او باد نیار که دید
چون سواد است مرکب سر خون درین	بر ورق از قلم نقطه اسود آبجک سید
خانه رازانش من دو همی رفت بسر	نامه بر خویشتن از ده دم می پچید
نامه افتد شیرین تو قد صهر مست	آن سمر قد شد و تا به بخا را بر سید

بتمامی زخ تو با ما تمام در گریست نقد با سمت شاق تو استغنائیت عقل با عشق مخالف شده و یواند باشد گرچه در جانب یارست و نظر سوی ریب ده جان مست جو ناصر تنگم بسیار	سر و از آدب پیش تو غلام در گریست کنک مندم عشاق تو نام در گریست که مخالف در گریست مقام در گریست هر دل ز دل بسوی دیده پام در گریست لیک این طرف حدیثی و کلام در گریست
در کوی ماه روی با بچم بچل فروشد ای صبر پای بر جان نزل بکوی او کن مستی با جوهرش چون ذره شد سوا در دیده نفس رویش همچون کلبه آب گفتم نکوشد دل از درد عشق روزی تسنا نکشت ناصر از درد عشق کمره	هر خیل نیکان آن رسوای شکر و گوشت کان دل بود که وقتی اکنون از آن خاک وجود عاشق بر باد آرزو شد در دل خیال لعلش چون باد در سبزه شد این کم که سوخت کلی از درد آن نکوشد در وادی بخت صد کاروان فروشد
تو ز آن شوخی که پروات سوی آری تو بسک روحی جان و من کرا بخانم زلف اشانه زن تا جان بنار دوز خاطر نازک دلانرا یاد ما عاری بود بر تو اندک پریش ما زنج بسیار بود در خم هر سوی تو جانی گرفتاری بود	شتاب یکدم ساربان کز گریه بایم من خود بخو آمم شد جدا که ز ناسا جانان کس که در دست و جان هم عمرم نرسند رحمی کن این کشته را با در کوه در که جان جدایی می کند که نایب است تو آن بزرگش داشتی چون با بجانان

هر بحر که چون میخاند صبوحی میکنم عقل من کم شد زمستی ای ملامت که نموش چون همیشه کار من بت را پرستش کرد پس کاری که یابد ناصر اندر کوی تو	شامکام خود اندر رهن خاری بود ورنه قول نیکانان کار بسیار بود بر میان من صانع بهتر که ز ناری بود با سبانه زانکشت سبک دهن آری بود
تا جند ابرو کرده هر سوزگامی میکنم از غمزه تیرم میزنی در طبع می بندی هر دم خیالی میشود وز دل ششم می روی که در زخندان یکیشی خطی ز شکر و غالیه از تیرگی روی خود شرمند ام ای از بس که ازدهای تو قیاب کرده گر خون ناصر می کنه ز آن می خواهد	هر طوطی تا کی عقد را پوند ماسی میکنم از ترک و مند و مزمان عرض ساسی میکنم سیلاب خیزد دم از دیده را آبی میکنم بر قصد خون سپدان مطلق جاسی میکنم خود را برابر از جزو بار و کسب میکنم ای عاشق بی عاقبت هر که که آبی میکنم من غدر خاتم میشود که تو کسب میکنم
شتاب یکدم ساربان کز گریه بایم من خود بخو آمم شد جدا که ز ناسا جانان کس که در دست و جان هم عمرم نرسند	رحمی کن این کشته را با در کوه در که جان جدایی می کند که نایب است تو آن بزرگش داشتی چون با بجانان

وقت رحیل آن ماه را گفتم که بر محفل کوخیز جبرشتم زنده گامی فرود آید نام میان پاهو سر فرقی مکن در آه او	گر حل بر جان میکنی شاید که آن هم منزل منزل می رود آن در جانش نیز عاشق ز سر سازد قدم کرد محبت کاست
یکد عشق تو سوی خود من دیوانه سپیل چشم رفت و ویران کرد بنیاد شانه زلفت را بدندان میکند پیوسته عاقبت میریم در محبت از سر کویت عاقل اند خود نمایی رفت و ما ز خود دیده کردیم ز جوانان چون گنه نده سوختم زین غم که بازان آشنا گمان نام از جانان نخواهد استن را	مت سوزی کنش شمع می پرد در آه چون زرد و غم نکه دارم من این دیوانه تا چه دندانست باز لطف تو کوی شانه را چند خواهی راند بر ما آخرین میران را زاهدان سپنج بنیاد و ما چمانه را بستن در هیچ مانع نیست روز خانه را چون تو آنکه در آسنا با نیتن پکارا خلق جانزادوست مید آرند و ما جانانه را
دوش خیال رخت در دل بر آند پرده بر انداخت حسن بر سر بازار کریه تو درود آغ مهر ملاک منت	عاشق بی کیش را صومعه خانه بود کاسدی جان و دل رونق جانانه بود شمع که شب میکردت ماتم پروانه بود

شب من افسانه گفت یار جان بود شیخ ز نام در صحبت چنان بجوی	حاصل روز جمیع خود همه افسانه بود چون بازل کار با بای و میخانه بود
عذر روشن عشق را رویت بست منت تیر و گان بر خود بسند از غمت پهلو غمخادم بر زمین یوسف وقتی من یعقوب وقت کیست نام تمام از یاری زند	بند راه عاقلان مویت بست عالمی را چشم و ابرویت بست این قدر ما را ز پهلویت بست روشنی چشم من بویت بست کمر بود کمتر دعا کویت بست
حسنت همه اشوب و جملات همه ای آبد حصار از نیم تور وانی کرم پای رود دره خوف تو عظمت طبع تو بخوره زنده خاطر ما را با عید وصال تو ما بعد بعیدت نام برن این خود خود جاک جو	شونخی بتو منسوب و جفا ما اوصاف وی آب روان از خیال تو لطافت در سر رود اندر تو نیست فحاش هر که نشو و جمع لطافت بکشافت هر چند میان من و تو نیست فرات از جابره جو کل چند تو آنکه در ظرافت

مرا از تیغ جهان دل دوست	که از وصلش امید بجز و پست
حدیث ز مهر ازا او من پرس	که اندر سینم ناز حیمت
نخستین عشق من روز ازل بود	نیاز ما و ناز او قدیمت
بنا آئی اگر کردم کناسی	همی و آنم که طبع او کریمت
برویش حلقه کرده مار کیسو	ید پنهان و ثعبان کلیمت
نم رسد نامه پس و آئی ناصر	زنج بچون زواشک نیست
که تو نگردد جدا از تعلقات	بر سر کوی آمده زحمت جان خویشانت
باد صبا بوستان بین بچو لطف بود	تا ز غبار شکند خاطر نازک سمن
وحشت خار ما اگر چنگ نهد امش	کل ز جرق خون شده جاکل زد
از من و مانرسته بجهت عاشقان	سمره کم بضاعتان گشت و نامدار من
جای نماند دردم یکسوی از آن	باز بناز کی کند در دل تنگ وطن
گر غم یار بخوری ز سر بر سوسن غم مخور	و دردم چو ز میرنی چو پین و دم غزن
ناصر اگر بجان و دل محرم در داشته	در حرم فنانیش و دده زنده در کفن
سنبل تازه تو بر کل میر آب	گر کس مت تو در گوشه خراب

باز

مفلسان وطن از تو محتاج نیست	حاجت شیخ معبر نبود پیش خست
منزل نمر کس بر طرف آب نیست	تقش بالای تو در دیده من گشت
یک زمان گوشه آگاه که در خواب نیست	چشم پر فتنه مست که بلبابیت خطیم
عجب از طره که بر روی تو در تاب نیست	عجز از تاب بسوزد چو رسد بر آتش
گر چنانی ز لبست شربت عقاب نیست	خوش نشد در دل من بعد آوای طیب
دیدن لعل ز سر چشمه دیما آب نیست	عکس باقی لبست در نظر ناصر چو ی
بهوی آنکه شرف شویم صحبت دوست	سر امید غم بر زمین حضرت دوست
گذام دولت شاهی رسد بدوست	نغم هر دو جهان را بد آده انم بخش
بدوستی که سببم سر از محبت دوست	اگر تیغ ببرد دشمنانم پسر
چو روز کار مطیعت بر ارادت دوست	شکایت از غم دوران کمال بی آدست
منافع چو غناخت در حضرت دوست	ز دوستان بچفا ترک عهد نتوان کرد
که در عشق تن آید ز درد و محبت دوست	ند آئی غیب شیندست بار ما ناصر
چشم بدیعت کاندرونی کیو بنکرده	من نخو آسم که چشم غیر در تو بنکرده
که نقصان در جمالت یک سر مونکرده	با در موی شمع در دیده میل آتیش

✠

آن زمان که تا زخم تو بر سو نکرد دیده بیمار شاید سوی دارو بنکورد شوق چون غالب شد در جز بازو نکرد	جان مجروح طپد بر دم میان خاک کز نظر کردم بسوی لعل خوشینت جز بازو ساخت تا صرام میمون
---	---

یوسف را بجز پنهان دارم اندر پیرین تا در ایند زخت پند صفای خوشینت جان من تا کی رواد آری تم بر جان هرگز نم دیگر ز وقت آن عداوت از پای در کل ماند از سرم قدس هرمن کرد پرواز خود را پیش بر آتش من خوابستم لعلش کزیدن گفت نام جان	جانم خوارم نشاند از دامن جان کرد داده ام آینه دل را صفا از شمش جان می بخت بر دم بر لب شیرین تا مر از وقت روزی بر زبان نام سر و کل رخسار من باشد خوامان در سما رو بی بر ویش نهادم ز رفت ازین می کشیدم زلف او را گفت در سودا
--	--

کردم زخم خورشید را صد حله در خون چف آیدم کز خاک من کردی بران دا باشد نشان دولتی کز تیر تو بر من در خانه تار یکس تن عکس من روشن	زان آتشی کز جز تو دم جان من گفتم شوم با درد تو یکسان خاک تیره خود را نشاند کرده ام پیش کان ابرو میشب خیال روی تو بر بام دل آید از نو
---	---

بمشا چشم روزنی در خلوت دل تا مگر خون شدن من غم و شوش نی کی کداز نامه می شب ناله و خلقی نه پند خواب	تا که ز خورشید رخسار نوری بدان روز عجب مکن که بر چو گل جاکی به پیر امن کز آه او همسایه را آتش بر پیر امن
--	--

هر دم از درد فراش می شود صد باره بچو شمع تا یکی که سوزی و کام کش تا نسیم زلف تو می باید از باد صبا زنده میسوزد دم باری بیان نظاره تیره و وقیم کا قناب روشنم پیدا طرحه طر آرا و ادل بی عیاری گرفت شده دل تا صخر عشقت تیره یکدم زج	درد دل را جاره پیدا نشد بچاره دل عود سان محقر که خاکستر شود یکباره دل در پی باد صبا خواهد شدن آواره دل کرج به جانت می ارزد یک نظاره دل یافت این بد طالع ما را کد ام ستاره دل نیزت واقف کویا زان کز عیاره دل تا مگر روشن شود از عکس آن بچاره دل
--	--

دیدم بی روی تو تا کی زنج بیبایی در دماغ من کز زلف تو مشرب تا جرای باد می پیام اندرز به نوعی کن مرا ز آب چشمم را ز پنهان تو بر روی	جان ما تا جذبی تو در دهانهای در چه سود آبی غاسد عقل بود ای چشم سرمست تو اندر باد سمانی عاقبت خود عشق باری سر بود ای
--	--

بکند

نماز شاخ ز عونت هیچ کس بر نریخت	پای کل خار جفا از دست غیبی کشد
روی در بجز دل ساکن خار چه سود	خزقه بردوشن میان بسته بزنا چه سود
هرگز در شش تیان مجده کند در خلوت	لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود
باعل سابقه لطف نازل در کار است	من با و یارم اگر او بنود یار چه سود
دل جو پاکیزه بود جانه ناپاک چه	هر چه منی سبز بود نغری دستار چه سود
توت عاقله تا راست نباشد در فکر	عمر اگر صرف شود در دستر مگر آرزو چه سود
گر طبعست بنود قابل تدبیر حکیم	توت ادویه و ناله پمار چه سود
عاشق راست نیاید تبکلف ناصبر	چون سعادت بنود گوشش بسیار چه سود
هر کس که پیش تیر ملامت پند	هرگز میان حلقه عشاق سر نند
ذوق جفا و لذت پکان غم نیاند	هر دل که زخم تیر بلا را سپر نند
هر کوه غمی ندیده فراقی نیاز نمود	نزد مقربان بلا معتبر نند
صد روز را شب آید و صد شب را	یار چه شد که این شب تارا نخر نند
چکی نبرد نامه و بادی خبر نند آد	اورا هیچ معان عالم خبر نند
هر غمی نمی پرد که بر دسوی کل با هم	کان لیلی اسیر ترا بال و پر نند

بیا در دل باشک ما با تو یکد لیم	تو در دل در گریمن که دل ما در کشد
ز آن در سه کسشم که شود بر در تو خاک	ای خاک بر سر می که در اورد نه نشد
ای پند کو ملامت ناصبر میسختی	مجنون بحال غیش بر پند پذیر نشد
دل بر از درد دیده پر خونست	حالم ایست حال تو چونست
عمر مجنون اگر رو د کو باش	جان لیلی که عمر مجنونست
ای که کس چشمه حیات منی	چشم من بی تو چشمه خونست
گر سازند بسع میمونست	سخن من که در مکنونست
وصف شوق نامه چون گویم	شوق من ز وصف پیرونست
ورق گل شدت نامه من	ز آنک از آب دیده گلگونست
جان ناصبر ز درد بجز تو سوخت	نامه را این حدیث مضمونست
دل من خون شد و ناخن نشود	جان بلب آمد و کای تو حاصل نشود
یا سمن دیدقت در چمن و مایل شد	کیست که قدر ترا پسند و مایل نشود
بست ای قرص سسکه کی بد نام نند	چشم من که بر کوی تو سایه لیل نشود
بند از گردن من بیع بلای تو کشاد	هر که از خویش نبرد تو و اصل نشود

تو باینده معابل شوی از خود سینه هر که واقف شود از عشق نگر عاقل عاشقی بر تو اگر حق نکرده تا صر	ورنه باروی تو اینده معابل نشود ز آنکه دیوانه بزنجیر تو عاقل نشود دست در کردن مقصود چایل نشود
---	--

ای دیده چه دیدی زمین چیده کرد در مانده بدرمان و لم خلق دو عالم هر شب بر آیم چو صبا سوی تیرا دی شب که خادی تو دهن بر دهن می در سر و در کردن من دست تو بیا هر خط جو عودم چه نهی بر آتش تا خنده نند لعل تو بر کزیه نا	از خون جگر سرخ کنی چمن زردم اگر نه طیب من چنان زردم با کرد در آیمت در کوی تو کردم تا روز جزو خاک من از دست تو خردم روزی که بسوی کند ایام ز کردم آخر من چاره بجای تو چه کردم معلوم نشد یک سهر جوهر فسردم
--	---

راضی نمی شود ز وصالت بگفت چون کل وجود من سر بر باد میرود چشم در آرزوی تو در آب غرق شد من سرنمی نم تو اگر پای میسنی	بر خاکم چه باد درین بخت جوی تا بچو غنچه یافت شام دل از تو بوی باشد خیال تو بنماید در آب روی فرقی نکرده ام ز سر خویش خاک کوی
---	--

مرغ خسته است بیانت بچشم من آن دم که گریه از غم روی تو بمانی تا هر خیانت است ان یار تا زین	هر جد نیست خوش که در آید بچشم موی دورخ ز سوز سینه در آید بچشم موی از آه دل طلب کن و از آب دید
---	---

شب فراق تو دارم بنا بر سندی تولدت غم عشق از دل پاکش پر چرا بگردت ره نمی دهی دل را کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش هر از عشق تو بر دل جواحت بیش در خم آبروی تبت خیم سیاه بخت منت برسد که بقا بود با هم	بروز چه کنم با غم تو مخم می که تا نزد ز غصه نیافت بی غمی که مسیح از ملک کوی تو نیست کسی دل منت بر آتش برای آدمی که درد تو کند او را مدام غمی جانک مندوی زدی پشت در کسی بناهی عمر ندارد در رخ محکمی
---	--

با کلی از بوستان جنتیم کجا میاریم که بخور و مست که چه درویش و کد افلیسیم چون ز اول قدر خود شناختیم	قطر دریا و موج رحمتیم کجا اکایم و کدر غیبستیم جهد سلطانیم و صاحب دولتیم این زمان از عمر آن بی قیمتیم
---	---

مخت اسافت راه او و لیک	بازستی خود اندر زحمت
وصل او بایی جو گیری ترک خویش	یوسف از زلفت مانی متمتیم
درش ناصر بخود نتوان شدن	ز لیک اندر آدی پر آفتیم
پیش از آنکه این شخص نامور بود	کوی یارم مقصد و روی و مضمون
پیش از آنکه این بار جو بجم چون بیم	سخت نکر دون ز راه عاشقان برود
ابرهش محراب شد جان من آمد	بر که بود آن بجهه چون خود ساخته بود
عاشق و معشوق و در عشق و در مان	در حقیقت چون یکی آمد چرا هر دو بود
آنکه محمودت نامش صورتی بود از	و آنکه میکویند ایازش معنی محمود بود
در ازل ارواح چون جام سعادت	جان ما در بنم وحدت شایه و تو بود
که میانش در کنار آورد ناصر باک	در میان عاشق و معشوق کاری بود
در پایش انگشتم سر تا در کسربنا	باز لطف او در هم جان تا جان دگر بنا
دیوانه گفتن او نبود رو اگر او را	مویی ز عشق یا بدیوانه تر بنا
شامی بیاد ز نش کرشب روزم	باید که جو زنج او شب را سحر بنا
بر کس که در ره او نهاد پای چون	آن بر کپای دارد در بند سر بنا

آنرا که از دوعالم باشد نظر بقدرش	سخت بلند دارد کوه ته نظر بنا شد
گفتم که بر میانت دستی که توان کرد	گفتایان ما را تا بکمر بنا شد
گفتم که بی خبر شد ناصر ز در عشقت	گفتا که عاشقان را از خود خبر بنا شد
دل سوخت از فراق تو نوبت بجان	مردم ز بجزگی بو صالت توان سید
بر عذیب آنچه زیاد خوان سپید	روز جدایی از دم صدمه هم همان سید
ز غمزه تو بر من از ان میکنم فغان	صبرم نماند کار در جو بر استخوان سید
زلف تو عاقبت ز جفا سر بسا داد	یار بک گذام تیرد عابز نشان سید
جانم بجا ز زلف تو یاد بدن کند	طولی قفس شکست و عهد و ستان سید
شب لغزه میزدم بدت چون سنگ	تشریف ننگ بر سرم از پاسبان سید
ناصر بیکه آن - ما را خبر شد	هر شب که نا لهای تو بر آسمان سید
عشق در درویشی و کام دشمن و چور	این همه جمع و من بجزرها و غم سید
از که خوام یاری چون دوست بنام	از که جویم می چون مست در دم سید
شمع در جمع جوینان رفت از ان پروانه	کل قرین خار شد ز ان کرد نا غنند
پیش ما خوردیم در جمع و مخالف نوشتن	خار با ماهی سزدان نخل و خرما بار

عید وصل او که ما زوی بعید افتاده ایم	دو تنی باشد اگر کرده میسرین ییب
عاشق و مشوق را معنی و صورت واحد	صورت دلبر عجایب معنی ناصر
من اگر خاک شدم آب شماردین باد	هر اگر از تو گشتم تیغ تو بر کردن باد
حق صحبت که میان من و تو حکم شد	گر ز فراموشی گفتم لغت حق برین باد
من زیر عنایت نظر از غیر تو بردا	گر بغیرت نکرم هر شرم ام سوزن باد
در فراق تو اگر خاک شویم چه بود	تا ابد کرد تمنا می تو برد آسن باد
گر بر آکنده شوم از سر کویت جویم	دل مسکین مرا خاک درت مسکن باد
بخت از دوست بریدی و بدشمنی	دوستد آران ترا بر تبه دشمن باد
غرق خون ناصر اگر بی تو جگر کلین غا	سرو من جای تو هر جا که بود دشمن باد
در دل گذشت غمزه اش از جان گذاره	چشمم بگریه آرزو خان اسکاره
تیغ از جود جو میطیم از تیر او خاک	این صید راج بود که بسمل دوباره کرد
برداشت برده سرو و قاپوشن	دلخواج غنچه پیرهن صبر پاره کرد
می رفت و خون خلق ز فترت او	بسیار ازین شکار که آن کیسوان کرد
سی پاره کرد و محقق دل را تیغ	ببرو آن غمزه ختم سرباره کرد

شده عاقبت نظاره شهری زمر دوزخ	ناصر که یک نظر بجایش نظاره کرده
من نکند دیده باز تا تنای تو روی	من نکشایم زبان ما تو نکوی بکوی
عشق تو شاطره ارجلوه کر جن تست	کرده جهانی خواب وصل تو نموده روی
بی لب جانفش تو بجز سفاک خشک	باد عشق ترا کانه سر ما سپوی
توت در باکی در خور قطره نیت	علاقتم می بنستم مت شکستم بوی
داده دو صد فتنه را جای کس کج چشم	بسته هزار آن بلا در خم بر تار موی
ناصر اگر می بری کوی زمین ان عشق	زلف جو کانش را از سر خود ساز کوی
بند پنهان سوزم و پوشیده دارم	دو در آتش کجا پوشیده ماند عود را
تا که را که میم که بر بندم ره آمدند	چون بجای خود شام اشک خن الود را
تا باشد او آرام دل یکدم نیار امید ام	تا باشد او معصود من که کرده ام مقصود را
من بیک عشق دلرا پند میدادم	لذت از قرآن نباشد طفل ناخشنود را
دهد او را کی کنم در مان که پر دم از	شاد مانی می فراید جان غم فرسود را
گویدم هر کس که بگفتی میانش در کنار	بر من ای دشمن جبهی تهمت نابود را
ناصر از جان و جهان بی وصل او کرده	بی ایماز از سلطنت تا او آن بود محمود را

دخت را نور بخشیدن نیاموز چو را ندی از شره بر خلق من تیغ مده فرمان غمزه چشم خود را پیمان زلف را چون می بری سر کن تخمین شب پنداری من مگو سز نه بخواری زیر پایم رسان از خاک پایش با بلای باد سوی ناصر کن بال اساق	بست را با ده نوشیدن مباحوز هر ابر خاک غلطیدن میا موز بترکان تیر باریدن میا موز بار خسته پچیدن میا موز بچکان خوده نالیدن میا موز شمن را بت پرستی دن میا موز ولی بر دیده نالیدن میا موز کس را شهد لییدن میا موز
ای از روی جان من ای سمرناز حقا که مثل بنده نیابی بصدق قران جفت صحبت تو شب و روز باز فره اگر نیاز در ای تو در بخش ناصر ز مسیح وجودی طمع مدار	بندین کن که نیک باشد جفا و کین در اتحاد صادق و در عشق راستین آری بدست دیو نالین بود کین چو آن نهمد پیش رخت روی بزر کو تا ه کن حدیث که گوید صد آفرین

تو تا نسلی جفا کردی جفا را دوست میدارم بخت نینم کاری لغا را دوست میدارم ترا خود می دایم بجار اوست میدارم صبا دلدارینی دارد صبا را دوست میدارم چه دارم از شاهان شماره را دوست میدارم نه میل سوادارم سوادار را دوست میدارم اگر چه بادشاه من کد را را دوست میدارم	تو تا نسلی بلای جان بلار اوست میدارم جان شعون تو کشتم که مستم فارغ از جلت هر جایت که می بینم نکوتر باشد از مرا صبا هر روز از گویت پای میدارم شاید از همه عالم مرا مقصود و آیین چه یکدوزه ز خورشیدت سوادارم می غم او در دل ناصر وطن کرده است میکویید
وان راز نه مخفته او اسکاره یک تکم از میان جمن بر کناره براسب باه سر و پا ده سواره کل بر سر آمد از همه میر هزاره بارید سیل و طفل کیا شیر خواره پکان غنچه از زره او گذاره شده شاخ درخت برج و شکوفه ستاره شده شبنم کلاکت و بدان در جباره شده	از رشک غنچه تو دل غنچه پاره شده در باغ دید شکل خوا میدن تو سرده چون بر سمند غنچه شستی تو گویا بشکفته بود لاله در میان تیرارش از قطره عرق خط بنه نواب قیات هر جذاب گشت زره پوش از صبا از سینه یافت روی زمین رنگ آینه سربت بود غنچه که در صداع داشت

ناصر نهشت بروق کل حدیث تو	ز کس تمام دیده ز بهر نظر آرد شد
سند بر قد بلند تو بود سمت ما	کرد پد دست دمی سمت با رفعت ما
میکنم خدمت تو آنچه مراد است	بلکنم لایق قدرت بود قدرت ما
شب جوان بگذشت و هر چه وصل رسید	بچ ز نسبت بزن انجخت که شد نسبت ما
شاید آن روی خود از سرخ و سپید آرایند	ما شنیدیم وز خاکت زه خون زینت ما
کو بهر پاک نفیسم شده کرده آلوده	بی بصیرت بود با خبر از قیمت ما
آفتابم کس منت کس یکذبح	هست افلاک دو تا میشود از منت ما
بزیار تکب ناصر اگر آبی روزی	علم عشق بینی بهر تر است ما
فستاد	فستاد
از جبار که در کس زلف تو چین خواهد	دل که در صندوستان کم شد چنان خواهد
کر نسیمی نیازی خواهد از کویست	آتش در روز کار کفر و دین خواهد فستاد
که چنانی از کل دیت فتنه در صومعه	نار خاری در دل خلوت نشین خواهد
تا با لاله روی خود بر خاک کویست آفتاب	هر چه از بام گردون بر زمین خواهد
تا ختی اسب و نمودی زج و دل تن	من جد آنستم که باری این چنین خواهد
من یقین دادم که جو تمام از میانست	گر که بندی کافی در یقین خواهد

این سخن آخوند ناصر منور و این سخن	حرفی در اولین و آخرین خواهد
اگر حال تو نبود فروغ جنت اعلی	درخت ناز بر اید بر بر ساریه
نیارود دل هر پس مجال بر تو زود	که زره ذبح کند کوه را شعاع بجلی
مشاید ات جالت بحکم عقل بکنجد	کز آفتاب بجز تفت ندید دیده اعمی
اگر جانست جین مشایبه تو نبودی	کدام کبزه پستی کز بخت عزی
ز دیر اگر مشام سپد نسیم و صفا	شوم بدیر و کویم حدیث توبه و تقوی
هر ابو عده زینت مر آن کرینت	نعیم دولت باقی به پنج روزن دینی
دو چشم صدوی شوخت چه سا جویند	طناب چادوی بابل نهاد بر کف موسی
نهر آفتاب و اشوب اگر چه در عجب	کجا ز خاطر جئون رود بخت لیلی
اگر بصورت و معنی کند بیان تو	نهر آفتاب ای و رای صورت و معنی
شرعی باشد اگر چون تو مبارک شامی	بسوی کلبه ما سیر کند ناگامی
ترسم از اینسته تو تیسره شود	تیر ما خردم و از سهم نکردم امی
که ز غم روی بدیوار عدم آوردم	خون کل خورد غصه ز برک گامی
پیش اسب تو از ان پل بند بر نعل	جو تو در عرصه آفاق ندارد شامی

گر از هجرت ما بیا که راست دارد	یاری انت که ما را نبود اگر آسمی
می رود باد صبا بر سر کوشش کس تاخ	برو ای جان که نیایی با زین همراهی
تا صراگاه شود از غفلت کرد داری عشق	عاشقی ره بنزد جز بدل آگاه می

من اگر از دست سستی بچون پیوستم	ببر دست که دو آنه نیم سرهستم
من ازین مستی خود چون بجان می آفتم	بیت معلوم که من نیت شدم یا مستم
من جدا مانده بدم قطعه صفت از دریا	باز من سیل شدم جزو بچای پیوستم
تن من از پی کاری جهان آمده است	تا مکتوبی تو که از دست جدا شدم
بلبل باغ به شستم بت من سر و دست	ماند آبی که درین دایم مگر با شدم
ای مقلد تو مرا چند ملامت کوی	کز کیرم قدحی باده که کیرم دستم
دل از پرده ناسوس قفص ساخته بود	مزع زینک بدم آن بند ز شستم
برده بد ناصر و جان داده و پوشیده	بوی تو یافتم از کور روان بر شستم

وجود من سر عیبت و یک نند آرا	گر کز نیکار بیازاردم نیازم
سلوک اهل طریقت مجوی ازین مست	که من طریقه خود از دست نکند آرا
بر از دست بگرد جهانم ای ساقی	که بر نیاید کاری ز عقل مشیارم

به نیم چه عذر ددی که بر من انسانی	عزیز کردم اگر میجو خاک ره خوارم
نه آرزو بار یکفتم که با عشق ترا	ببینکنم ز دل و دل نی دین با آرام
ز عشق روی تو بیرون شدم چو مار از	که هست مهر تو در سر چو مهر با آرام
برفت حال جهانی ز ناره ناصر	عجب کی می نشود بخت خفته پند آرام

بلبل نوایی میزند ساقی پاران بلبله	تا بگذرد ناسوس آن زایا پر
آن شاه عشقش تا مانده برابر دارم بر دستم	تا این دل دیوانه را از پی بچسبند
که آسان بر من زنده و درخ در آن پر	بر من بیک ج زانکه من نی باغ دارم
راه جبار ز زایه آن ماموی و کوی منان	اینک صراحی زرمم و بزم چو بیغان قلند
ای مدعی من فارغم روسم چو میخوای کوی	در آه و رسم عاشقی از دشمنان نبود کله
ای دلف مکتوب عاشقی ای نی مکتوبی	ورنه جوا با یکدگر زاری کنید و غلغله
ناصر بگو این ماجرا در پیش رندان	توت میانان کی رود کجنگ راه وصل

ماییم و یکدل کاند و دارم دل داری و	ای غبار زنت ز دل بدون دل اند با آری و
کاری مانده در جهان ما را بکس سر را بنما	داریم در درد و جهان با ما خود کاری و
هرگز نبود این دو تنم ای کسر که در پیش	بودست از تو سالها بر گردنم با آری و

بر پایت سری نهم باشد که زلف او من باخا خورده ام میکن و فاماد چون حکم تو هم شکون و آسای ناصر در آتش نه قدم پروانه و ارار عا	مار از باب کافری ماندت ز ناری خواری قیاس از رسد عا قاری نویس از حسن نماید صلی و جز غلبه و قاری نویس تکالی جو بیل مانده مشغول کفاری و
---	---

یار اینست و هر طری رویها درو هر که که بنگریم در بروی قامتش نزد و زرق صومعه و خانقاه پرا رندی که پرز باده صافی بود چو جام بی صد قرآر حجت زندان چو فایده در راه بت برین از آنوی میروم دل شمع روشنست که می برده از هوا	روشن می شود منور و عیب مالد معلوم می کنیم کج و در است را درو خوش وقت میگذر که بگذر یادرو بهتر ز صوفی که نباشد صفا درو بد که هست از تنگد کیمیا درو گان راه تنگ بود بگذر پا درو ناصر جهان مکن که در آید هوا درو
---	---

عشق تو در دست کلزاجان عشق می کنم بی منتی جان آنا را پای تو تو سهیل تا بجا آبی و کی طالع سوی	هر که نتوان داد و ادن قیمتش بی منت که قبول اند تر از برین صد منت نور تو بر سر که می افتد نشان دوست
---	--

صورت می پنم و جبران معنی می شوم ای که سیکوی که می آری پیش است ناز بخورم مع جفا بر جای نقل از دست دیگر از ناصر حدیث دورخ و جنت است	تا چه معنی لطیفی تو که اینست صورت طلعت کم زن چون نمی دانی مرا آنچه طاعت نماز انصافین نقلی ملا چه محبت دورخ با جبار است و وصالش
--	---

از جمله کلهای حسن دامن بگل در چید چون زلف او خویشتن جنین چرا بچید من بچونی جنین چرا در جنگ او ناید چون کرده کرد کوی او دایم بر کردید من نیز می وز غم غم آری بدان از زیدی کاش از زبانش دیگری کفتی و من شنیدی چون دولت پدار خود زوری بخوابش باری دیدی با دانا از وی خبر بر سیدی که هیچ معذور شدی آتش می پوسیدی	در گلشن رویش اگر یکبار کلام مجد می سکرا و فرو نگذاشتی چون زلف کردی آن کردم ندادی دم بدم پنهان ز زلف لطفش اگر بیکره مرا از خاک ره بر گویند وز سر کسی چیزی که می از در بیان چون بنیان دولت که او در گوش می گوید گر چشم پدار مرا چون چشم او خواب آمدی چون نیست قاصد را جگر دست پیغام آورد در آمد ناصر چون دل از خاک پدار می کند
--	--

چون چشم تو بر سر که می افتد نشان دوست	بچون دهنت دم نزنم هیچ ز منستی
---------------------------------------	-------------------------------

در میگرد خاک قدم پر معانم مکن شراب سوسی مت غرورند	آری شنیدی مثل مستی و پستی مامت ترا ز جمله ولی مت السی
تو یوسف جوانی و خوبان جهانرا تا بجز کزیدی دل با پاره شد از غم	هم دست بزیدی و تو هم دست بستی سنگی بزدی شنیده مارا بشستی
در دست غنی هر نفس افتد دل ناه	جندای دل پر خون جو قدح دست بستی

گفتی بچون باد صبا دم میا در کوی میوشدم عشق تو آن موی برش نهم	ناکه باد از حال ابوی برد کوی حقا اگر خالی شود از یاد تو کی موی
انصاف میکنان بده خود کو کاین بیکو که پیش خاک پای تو از نافه آسودند	من بوس بر پایت تخم تو پانچی بر روی پیش سگان کوی تو طامه شود آسوی
هر دم کان و آرت گم صدره بکوی تو نمیشین دولتی من ره نیابم سوی	دره که تو آن یا قین آنروز در بازوی من در درو در غم تو کی شایستی
تا هر اگر در کوی تو بر بوی و صلت صالحان	خاک در دست را تا ابد بوی و پای بوی

با رخ زلف تو مار از روز بازار امشب در سزاف تو دلهای پریشان جمع	تا دین سودا بر آید جان شیرین بر حلقه حلقه شبنم بر آید یار بست
---	--

آفتاب شرم رخ دوز در آفتاب است بر شال خضر زراب جانش شرم بست	نخواست تا از ماه و شمس جرخ باد بشار خجرت و خط مشکبارت کنه لب
روی شایه درین رخ زلف در غم بست جان فدای فامش تا جان نادان بست	چشم ساقی در خم ابروست تیر اندر صورتش از راه معنی جان بتنا بست
در طریق عاشقی گلگون اشک گشت	آب چشم از ضعف ناصر ابر سومی

دل پارم اسب نرسی چون ورق مهره نخوتاب گلبرگ گلگون	ای که از چشم خورشید رخ دلم افزون گل صد برگ توی در جمن حسن ما
بس که چه بیم بهر باب ره پیران دید لیلی سز زلف ترا همچون	از سر کوی تو پیران نتوانم شدن عاقل دور که پوسته زدی لاف از
شودم کز کس قنار ترا مفتون دل صافی قدح از غم من پر خون	دل که نیست نهستان خوابات بست چشم من خون جگر همچو صراحی تیر خست
بجو ناپسند بیز آن ستر موزون	شم نام که دیا نور بشوی ز عسلو

بیاد او سحر جان بسوق جان داد شد او تمام بدان نقطه دمان دادند	بهشت را از سر کوی او نشان داد کشید عقل بیک کار و هم آیره
---	---

چو حرف عشق برین لوح بود پست آمد	الف که هیچ ندارد بر آن میان
دلم بر روز ازل لاف عاشقی میزد	بلا و محنت و زنج عشق از آن دادند
باشکار بتان کردی ز ما بر دند	نه آرجان بعضی باز در همان دادند
غرض حقایق امر آرزو حدت بود	هر اگر غوطه درین بحر می کران دادند
چو گشت حلقه بگوش غلام او نام	بگفت عشق ز سلطانش نشان دادند

کسی که ز عشق فانی شد چنین باشد چنین باشد	نشان موج از دریا همین باشد همین
ولی کوه جله جان کرده این کردند	چو شکر لعل کان کرده کین باشد کین
یعین اندر فنا باشد کان از سستی	چو آن شد از کان فانی تعیین باشد
چو عشق آمد چو عشق آمد ز راه آمد	ز شرک آمد کفر آمد ز دین باشد ز دین
برو جان مجرد شو بوجد ای معجز	که مغرور چه بخوآسی دین باشد دین
عبار از سینه پیون کن که در آن	ز دل باشد نه دل باشد کین باشد کین
اگر تا صبر بود محرم تقصص را بکنند در	بطا و آسان زدوسی قرین باشد قرین

گفتم که دی پیشین تا فتنه برسد	گفت آنکه بود عاشق از فتنه برسد
گفتم زخم وحدت بر جامه بهیزد	گفتا که محیط از موج صدش برانگیزد

گفتم

گفتم که شوم قافل از عشق تو بگیرم	گفتا که لبست از آب جو بگیرم زرد
گفتم که جفا کم کن تا نه کشم از خط	گفتا که خم زلفم در کزنت او بیزد
گفتم که سوخت از محنت چراغ است	گفتا که بود چراغ چون عشق در آید
گفتم که درخت بنامه خواب شمشاق	گفتا که در یک کس خواب نیست بر خیزد
گفتم که بروی تو دار و نظری نام	گفتا که جو از چشم خواب نمیریزد

جان پر شده دل از دگر که دل در بر می بخند	و گریخت دل اندر بر درو دل بر نمی بخند
اگر پرواز عشقی در آتش بال و پرن	که اینجا حضرت شمع و بال و پرنی بخند
هر آنگونه یار نام ز سر پیون کن کن	بمی دانند کین سودا امر اد کسری بخند
بروی زرد آید وصل را طلب کردم	بگفت این کار ز شیفتم بیم در نمی بخند
ترا ز وقت شدای صوفی که بگفتی پیوی	من از آن باد سه ستم که در ساغری بخند
برو صوفی رو بر فن بر پای خم چه میگری	که زیر پای سیلانت شیر زنی بخند
بگره کعبه وصلش طوافی گر کنی نام	که گذر از نفس خود کین ز معجز دمی بخند

در داد اسن کشان ساقی و مستانرا	دل مجروح من بتان بخور آن کبابی
بیان بزم بخوار آن کی دم دارو	گمزد زلف پر چین را از مانی بی تبابی

بیان بر بندگی غمت دین بجز نیت بر سجاده تقوی و دین ساغر کن مان ز ایا که با من گفت می خوردن غم آباد دلم چون از غمت آباد میکرد چو چشم مت تو ناصر ز محمودی می نالد	بذین تشنگان یکدم ز علت چیزی نوا بگیر این خود ناموس بر با یکدیگر کنون کفنا که یک جو عین بهر توانی توان یکنجین ز رحمت گرم کن با خوانی ز دیده ساغرش ساز و شراب از تشنگانی
در از لب بد جانها خم ابروی تو بود پش از آن روز که خورشید خاک نوزاد عک از نسبت آن سجده بر او دل که در جاه ز بخندان تو افساد سر آن شسته عقلی گرفت از دستم قد و آناه مرا غم ز کش کش پکت بر تربت ناصر اگر آبی روزی	روی تو سوی دل بروی دم سوی تو بود عالم عشق منور ز من روی تو بود که کل قالمش از خاک سر کوی تو بود عاقبت جل مین خم کیسوی تو بود غالب انت که در سلسله سوی تو بود رفت از دست گمانی که با زوی تو بود بد عایاد کن اورا که دعا کوی تو بود
منم بدیده معنی سر خدا دیدم زر کیهای بیابان و بر کهای درخت	کشیده در دوی عاقبت دو آید بزار بره بروره بین وره نماید

نهاد که کوشش ولی در فایضا چست ز دست ساقی وصلش جو صدمه است ز پشنگاه عدم تا باستان و نزار بار بر سمود به صف کردون را مکوی ناصر زیر ابا کجا توانی دید	کشاد چشم ولی در خلا ملا دید درون ساغر قالیوی بله بلا دید نزار کونه بالا و لا بلا دید جهان عالم معنی پر از سما دید شعاع نور تجلی بچشم نماید
با تو بر آبری رخ جو و ملک نکرد از شرق تا غرب خوبی بجان بی ابروی پمال نودل شادمان بر من شیبی ز جو تو هرگز نکشت روز خندان نکشت پسته و سرون نشد ز تو خط که چه دشت بخت سرش من ناصر یافت و چه نازد از ضرب عشق	ان کرد چمن تو که محم ملک نکرد خوشید ملک خود یکی مشت ک نکرد دانه یقین که عید کسی روز شک نکرد تا چشم من ز کرمه شمار سکت نکرد تا بر جو آتش لب لعلت نکشت نکرد کس دل غیره از ورق ماه ملک نکرد صراف عشق حال ترا تا محاکم نکرد
اگر چه غنم خور ز تو بلای مست مرا که از تو بصد تیغ بر نیایم روی	شربت لعل از چمن و خبهای مست جو غم ز تیر ملامت کرد در قهای مست

جفا ز حد نبری تا دعای بد کنم شبی که پای بتم را بدیده مالیدم برای کوری بدخواه من ز خاک در چو انصاف نماید بسلطنت قاصد	که آفتاب تو در سایه دعای بگفت خاک برین سر که زیر پای فوت نخفت با چشم که تو تپانستی اگر رود بزبانست که او کدای
چو خیال گشتی ای من خبری ده از چو در آتشی تو ای جان ز لیش حکایتی منم بکینه جانی ز غم بلب رسانم اگر خم خیال قدش کند به پیش دیده اگر اوست شمع مجلس آغوش تا غم خویش عرض کردم بگریست سماع چو ناله عهد یاری بر ده خاک تا	چو غبار گشتی ای بر پیشین بر آستان چو عدم شدی تو ای دل صغی تن از دانا چو رسید نیت باری مشکبک فشان دل ریش من نشاند جو الفیسان جان چو تو باقم نشستی بغزل غزل نشانی چو حدیث من ننوشد بزم سرزبان کل دوستی بروید ز غبار استخوان
چو شد که یار بیالین ما کند نکند صبا ز نخت شبهای ما خیره آرد هر که در همه شمشیر و خورق عیلمت	بچشم لطف به سار خود نظر نکند ز حال یخیزاننش چرا خبزه نکند چگونه سوز دل از غیب سر بدر نکند

من از دستان تو راضی شدم بدست نامی بجاد سد بنوکی می کند پست از زمین کند در آرزو زلفت حکایت جان	اگر مضائقه با ما بدین قدر نکند کسی که یک قدم از خوشن منم نکند اگر بوصف دستان تو مختصر نکند
از روز نا توانی اندیش اگر توانی با پر دیر گفتنم کز دیر چست حاصل ساقی سیخ باید تا می حلال کرد با درمکن که دانی احوال جام چه در چشم بود بروی گو شمشیر آه اما نامم اگر نشاند با دابعای جاست	می نوشن با جوانان در موسم جوانی گفتا که با دو سمدم یکدم بشادمانی کز دست خضر باد به ستاب زندگانی تا از خط سار یک حرف بر خوانی بر ز آه ارغوانی بر روی ارغوانی با قیست و ج باقی باقی جهان فانی
زلف سیاهش من رخ هند و مهتاب است هر که شود روی لبت یکدن از خم شست کافرت بوی مسلمانی ماند زلف تو ما را بی گناه میکشد که می کشد باشد که از خاک درت به آه عنایت	در آب دیده روی من چون زریسیا هر دل که آید بشکند آسن جوانی کمان مست جاوهی جز خفته بخواب اومی نداند قدر ما آری شرف انبیا کین مردم چشم مرا گشتی بغزتاب

دل را که خون شدره دم در دیده هر روزی	کاشب ز عکس روی تو چشمه داب اندر
بجو تو ناصر را خاک و جگر بستر اندازد	بر یاد خط سبز تو او فرس بجای اندر
عاشق که دور ماند ز مشوق زنده	بر من محمد بحث که این جای خنده
تا غایبی ز جشم من ای پادشاه حسن	بر من چه محنت که بر جان بنده
گلگون اشک را اندم و در تو می	با آنکس سخا است بدین سان دهنده
بر من بلا شدت ز با نهائی سنان	مارا بلای عشق تو تنها پیشه
ناصر ز تو جدا نشود که شود هلاک	جان کنده ام ولی از یار کنده
ساقی یار جامی زان بادیه حقیقی	چون آفتاب زخمان از صافی و
این آه و گریه ام را مردم مجازند	دیرست ما جدایم زان دلبر حقیقی
عمر گذشت و نامه در مشن رفیقی	یار آن نغان که مردم از پنج رفیقی
مارا بخود طریقی بنا جانمک دانی	ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
ناصر از دوانش یک نکته شرح کردی	معلوم شد که باری در نکته و رفیقی
ز زلفت دم زدم دودی بر آمد از دمان	بت را یاد کردم سوخت از آتش زبان

بت جانست و جان من رسیده از نعت	میایب بر لیم نه تا شود سپوند جان
زوی سیکان غمزه بردم از نعت و ن	دوای نعت تیری رفت پروان از کمان
جدایی در میان افتاد من این دو ستر	که از تو تیغ زهر آلود باشد بر میان
اگر در آب و خاک من نکستی تخم سودا	چو اورد تو می روید ز مغز استخوان من
بتم را دوش میکفتم نهم بر آستان	بکفتم غار میدارم از این سرستان
بکفتم طبع نازک را ز ناصر یاد روزی	بناشد جای سر خاری بکفتم گلستان
بگیر ملک خراب و در عمارت کن	بخت باز نشین بر تان امارت کن
بدر حسن دلی دلی بدست آور	کنون که یافته ایمایه تجارت کن
چه حاجت که خنجر بخنجم الای	بنوک غمخ خنجر ز خود اشارت کن
ترا بشود دلی ترک مست و نهی نیت	بزنم تیر کوفتی بسوز و عمارت کن
جو بر هزار شهیدان عشق بر کیزی	مرا که گشت عشق تو ام زیارت کن
اگر پیش تبان بجدد موسی	نخست ناصر از ابرق می مظهرت کن
عالم جوهر است طلب کن تو ترا	می نوشم که خسته ز سر لب شانی
از جنک مدح مت بهشتی که نعت	در پرده عشاق معنی گفت ربانی

زودی و کتابی و جوفنی و مقایسه	رودی و سرودی و سرابی و کبابی
آبی شدم از کوشش ز ابا که خوش آمد	چون مردم چشم بنظر کوشه آبی
بارا که برانند چو کرد از در بجد	خاک در میخانه نعت از مبد آبی
گفتند با بروش نیندند بدیده	پوسته جنن رفت سالی و چو آبی
می گفت که خاک در ما کرد چو ناصر	عالی تر ازین کنش نیندست خطابی

دست من بچو دل و دانت	آنک من بامی وی باب او بگفت
بند تا باد صبا زلف تو دار و جنگ	بجز ازین که با باد صبا در جنگ
چنگ من منن ای و اعطاد معذورم	که دل من بی و کوشش سبک جنگ
من دعا گویم اگر دوست بگوید شام	با بصلیم اگر یار با در جنگ
هر که نزدیکت بود دور از عشق	که میان خود عشق بی فرسنگ
دره عشق اگر میروی اینک سرو سنگ	که درین بادی به جای سیر سنگ
میل ناصر بسوی راه مجازت و عراق	سطر با زین دو تعامت بگدام

کردن فاشد را ضمیم کارام در جان	مهموردار این خانه را کان بقعه ویران
یکبار در صبح ازل برقع ازینت باز	مردم را در هوا خورشید تابان کرده

هر کس کمی پند ترا جان تراوانی میداد	جان دادن شو را را بر خلق آسان
از زلف و خط عقل را در قید مست	وز سر و کل جسم را طرف کلستان کرده
تو بجای خفت چون سرمه سازد شکر را	از برده کرد پنداشد روی که پنهان کرده
من در سوای روی تو چون ابر کریان	تا لعل گوهر پوشش را چون بجز خندان کرده
تا در خواست ترا در کمر با مهر بنود حاجتی	کز خاطر چون شکرت شکر فراوان کرده

خیال لعل میگون تو دایم در نظر دارم	جو ساغر سینه پر خون و چشمی بر زخم دارم
فروغ عارضت ماست ای عشق می زوم	درخت قامت سروست زو امید بر دارم
نبی مرغول شکست شبی را روز بخو آم	نبی خورشید رخسارت زبانی خواب دارم
تو از دست من و از دل مانی شکر داری	من از حال خود زلف دلی شفته دارم
ز اشک تو صبح در بایت نغاری خواهم	که تا پندیدم خوانمان که بچینم بزم دارم
نقیه خشک را یکدم بگو تا پیش من آید	که تا سوزد ازین آتش که من اندر دارم
بیان جان و جانانم بجای نیست ناصر	کنون وقت کین برقع ازوی چو نیست

ما را دولت بی تو جو ساغر گرفته خون	چشمی خان کشیده کمی شسته میگون
بنشسته است نقش تو چون در خیال	از زلف همچو چشم و خم ابروی چونون

کر آه دل چو تیشه فرما بدشکنم حال منت غافل تو زان شدی با دل گر سیل اشک من بکنار افکند کهر تا مر شب فراق تو مگر آه کشته بود	چون سبقتی ستون رود از جان اشک منت لعل تو زانگشت اکنون پر در شاموار شود بحر نیلگون بازش خیال روی تو شد راه و رهنمون
--	---

خفته بر آتش و مجاده بر آب اندازم با کمال بر شیم ازین خفته پشمینه با جا بر جو بتم از آتش دل پاک شود می نماید سوی مجاز معنی ره را فاکین است چو زگر ز زمین بر خیزند پای پرون نه از آب و گل عالم سفلی رود صورت مشوق بر نامه مست	خوشتن را بخوابات خواب اندازم چنگ در خفته ز غم پیش رباب برم این سوخت را در می ناب اندازم خوشتن را ز خطاسوی صواب اندازم بر سر خاک جو یک جو عشاء اندازم تابی جو هر خود را بخلاص اندازم وقت آنت که از جهره تعالی اندازم
---	---

سوخته ام از دل کین خویش حیف بود بر دهنت جام حال تخانی همه بر رسم مزن	خسته ام از خاطر حکمین خویش تلخ نکرد آن لب شیرین خویش تاب مده کاکل مشکین خویش
--	--

تا کند روی تو با لبین خویش هر که کند گوشن تخمین خویش رود بر آیم ز دل دین خویش بکین دل از ده کشد کین خویش	سر بیه آن سندی اشفت را همچو گلش زود رود پسر به باد دین جسد که تو بدین مایلی عرب شد ناصر و نامه دمی
---	---

زلف تو سر از آن دهم بر باد بند بسیار گرد از آد زلف بکشادی و دلم بکشاید بیچ کردی بد امنست مر ساد هر که را جو مریت چون پولا که دلم کردد از وصال تو شاد تا کند باشدت نیاری یاد پای شیرین و بوسته فرما باد همچون دلم خواب اباد چون توان کرد و طالع این اماناد	پای سرون ز حد خویش بخاد بند وقت هر کجا هر وقت روی نمودی و غم بفرود که چه محبت ز ما بر آرد کرد بر میانست جو گوهر او یزد طبع خام من مومس می سخت دیدمت خود که از فراموشان من بت بزبان نمی دانم عمر آنکس که سعی بجز آن کرد مر زمان در غم او فتنده
--	--

بجز رخسار تو همه بر گوشه افلاک هر چنی دارد اما نیست این آرزو یار بجز ای وجودت از چه در باک از آن دارم که بر دل بجز شب از موای میدیدم دل را را آن چشم بر در خود تا در اینم رخسار ناقص میگفت چون گشتی بفرات	بجز بالای تو سر روی در چمن جلالک کل ترا ماند و لیکن دامن کل پاکت کین مومن و لطافت حدایت خاک کرا جل از من بر انگیزد عبا ری پاک بی سبب محمدم پر آسین کل پاکت کرج این شخص کج کام کمر از خاک گفت این صید از ضعیفی لایق فکر
چو عجب لطف تو اجرت در آب و خاک ز آن شد گشته عشق تو که بنم خود را پاک باد رخ نیکی تو لوزجیم بد آن جلا عثمای جمان از تو دم دید و سوز عاقبت چشم تو از خون دلم پاک بند کر تو خاک در آن ماه بیوسی ناصه	که خود می تواند که کند ارادت غرق خون گشته و او خسته بر فزادت تا زبانت نکند دیده من پاکت من بر آنم که ببیند کسی غمناکت آه از آن حونی بی عاقبت بی بست گذرد مرتبه از دایره افلاک
بر فلک شب سیم شب دیده از آن مردم	که زمرغان چمن ناله می آموزم

بجز شب تیره دلم از اثر طالع بد میزنم چشم و ستان ز نظر می بارم روز من بی تو کج گشت و غمی دامن تیغ کز ناصه لب تو نیست بیوسی طلبند	بجز طالع نشود مهر چنان افروزم می بر آرم نفس شمع فلک میسوزم تیره تر زین دو کد است شب و موزم جنگ در دیده ز من زو کهری بر دوزم
نوتواند که ز خط تو سوادی خواند من کشته چه بر خط حکمت دارم آتش در دلم از روی تو افروخته است سه در دلم از دست خودت ساقی کل بروی تو نمائند که نند آرد نوری آیی ام شده در باب بخت نازل دل ناصه که ز سوز غم تو در باشد	یکدراکس که سپیدی و سیاهی داند خانه دارم خط تو چند لبر کرد آند آب چشم پرود آتش دل نشاند بده آن باد که از دست خودم آند ماه می ماند و خورشیدش بنین می ماند جعبه آنکه بر اندت بر ایبا خواند در خوش آمد و چون باد سخن میر آند
بر آب کار به که بسازیم کار را من مست و زنده و آنکه دعوی علق علم صوفی نداشت در دوزخ درستی صفا	کین بحر من کون فلک نیست بجز سراسر بنیاد کار علق مستی شود خواب ساقی پارسی که صفایست شمر آ

خوردی شراب اروی تو افز خوش ره در سواد دیده من خواب را نماند ناصر بنوش با دود و تادست میدهد	تا از برای نعل جگر ما کند کباب باتو که خواب دارد بوی تو گراست خواب ارزوی خوب همچو که آن زلف در شام
مگر باد صبا کوید صیث جان بخانا هر ابر خاطر نازک جو آینه است زنگاری نیم از حلقه زلفت جز بخیری بخساند جو روزی عمر من بر باد خواهد رفت نه آن زندم که چون زانجا می فرود آید هر اوجن خوی سیرت زین خبری کردم بسیر شنایی رفت در محفل ناصر	که بنود شمع تابانرا خبر از سوز پروانه که دندان طمع دارد بچین زلف تاشان دل اشفته در غمت شود در حال دیوانه که ساقی دور عمر ما به سماند به سماند که می بخت وی تا بزم اندک بخت بخانه اگر خواند افزون و اگر گویند افسانه جو با عشق شناسی کرد گشت ساز عقلم کانه
عینت دارد در کل بر بادست بنیاد جو سر از سمت عیلا بدست آور کل اندامی بست آساشه بتان شراب از جوی جو اوجن غیور از مساک باید بست واق	مبین میگویدت لبان ذوق ز فرزند و کردید دست و پا جانم جز نس که بر باد که باشد قامت طبعی عظام سرور ازاد که هر برک یکروزه سرور ز رفت بر باد

مبین در کوه سنگین دل که روید لارا از نمیدانم چرا بلبل حکم در خوش آمد جو بلبل از کل روی تو ز یکی نیست ناصر را	که آب چشمه شیرینت و لارا خون فرما مگر کل بزرگان باد بنامی فرستاد اگر باد آورد بوی نرارش جان فدای باد
با صبح از بوی زلفتی قناری یکند شکستاری بوی از زلف تو ام بزرگشت نشسته ابروان سوخته کس نیاید بر سرم از بهر پریش چرخا شب میر شب مندی خیز سلا شکر دوست گامی میکنم که دوست گامی میدهد کار من ز لاریست چون اکنون زور	میرود بر خاک کویت جانباری زلف تو خون در دل شکستاری چون طیب ریاست کو مبار داری راستی را در حق من حق گذاری در گلستان خیالت ابدازی بختیاری پیشم که بخت بازی ماند ناصر بی زبوی زور ز آری
جان با بی سرف صحبت جانان خوش بی لب و عارض او دیده ندارد ساقیا با دود روشن که جهان بخت چند پوشیده خرم جام غمش مالا مال	حکم سلطان خیالت که بجزان خوش بی وجود کل طرف گلستان خوش بیطر انور خوش ساز که دهان خوش اشکارا کنم این راز که پنهان خوش

دلم از خاتم لعش طلبد آب جوی	ورنه عمر خضر و ملک سلیمان خوش
حسن معنی دل با بردن حسن صورت	گر بود مهر منور تن بی جان خوش
سر نامه طلبی بیکه جوی سامان	سر سود از ده عشق بیامان خوش

فاک ترا آب سعادت شسته اند	دروی بغیر خوش سعادت کشته اند
جانهای عاشقان تو ز انزوی چون	دیوانه می شوند اگر خود فرشته اند
بر صغیر و غدار تو خطی نخون دل	ملکیت که قصای الهی نوشته اند
زلف ترا بزودی دل صد نزار با	بگرفته اند و بسته ولی باز شسته اند
تا مهر ما بشن تا فته از نایدت	سر شسته ام راه که مگر نرشته اند

لا از آتش رخسار تو داغی دارد	غنج از بوی خوشت تازه داغی دارد
کشن چشم من از خون جگر گلزار	قامت سرو تو که میل باغی دارد
راه دل که ز نرنگ تو باشد تا ز	شمع روی تو دلیلت بوجاغی دارد
زلف مشکین تو ز اغت و دوحمت	چون کاکلکوشه ابروی تو ز اغی دارد
کار نامه اگر از عشق فروغی گیرد	در همه ملکت بحمشید فراغی دارد

یوسف دوست را نشین تو بجای من	یوسف جان رهبر دل بسلاهی من
میل باستان تناید حای من	تن شد ضعیف و بار نیاید عیاد تم
خوشید سره میکند از خاک پای من	بر خاک آستان تو تا سر نهادم
سار شد طیب که سازد دو آی من	جسمت طیب جان و دل در دستم
ساکفت اگر مت فلانی کد آی من	تا مهر نظر ملک دو عالم غمی کند

بد ام عشق در افتاد هر جا با باد	دلم که چون نرنگ تو می رود بر باد
که گنج عشق تو دارد دل خواب آید	خواب دلم از گنج عشق آباد است
بگو عشق تو افتاده هم چون فرماید	بیا عشق تو دادیم جان شیرین را
که چشم آسوی تو صید میکند صیاد	بصید آسوی صیاد کی تواند رفت
از آن چه سود که بزمی پس فرماید	بگوش لب فریادی سید و سیل
ز خاک راه بجاری بدامنش رساد	اگر ز خواری خاک در تو شد تا صر

گر بود پروانه در پیرا منش	میشود در تاب سمع خوشش
در پرسیهین دل چون منش	تا بدیدم صبر من سیاه شد
چون عطار خوشه چین خوشش	بنود آن را ز یانی که شوم

لااله الا هو يشيخه يندمهن غنج چون سر در کمان از جاست ساقا از خلق شيشه خون برين کر به پند حال من از چو دوست در دل تيره اگر شکست جاي کر شود ناصر ز خواري خاک رآه	لال ميگردد زبان سوسنش خيزد بر کن اي صبا پيرانش جذب باشد خون نر در کوفتش دشمن من رجم آيد بر منش من نشاتم بر دو چشم روشنش کرده ميشند هي بر دامنش
نسيم صبحدم از مرغزار برخيزند برنگ بوي تو که بگفتد کل پرک جان زوي بر انداخت غنج جا زد باب دیده نشاند محاب اگر از آب فدای آب روان باو جان که مرگش جو کرد نیت سوايي و بی وفا ناصر	نه از زاری از مرغزار برخيزند نه از تاله زجان نه از برخيزند که از خلاف حکم کار برخيزند بيان سنبل و رخان عيار برخيزند ز بيزه تازه نکار از گنا برخيزند که در زمان ز سر کوي بار برخيزند
دوش بر کرده من باد چرمي بخيد جان نيارد که رود بکسر موي با تو	بر کل تان تو سنبل ترمي بخيد اي خوشا باد که با موي تو رمي بخيد

بکل

کل بر لطف دگر روی نمود و بسبل دل در افتاد بکسوی تو از دانه حال دوشش بر دوشش نو یکدم جو با چخدم جون صبا بر سر خاکم بگذشتی و ترا خامه و دل ناصر زمان می آورد	مر زمان در سخن از دگر می بخيد تا چه غنفت که در دام خط می بخيد دست بر کرد میانت جو کرمي بخيد کرده بر دامن ازین راه گذرمي بخيد نامه از جوف من سوخته سرمي بخيد
آن سره که چون سوسن مارا بزبان آن شوخ که با هر کس چون لاله کوی جون کام سر عالم بخشد سخنی از لب خواسیم به پستانی سر بر قدت سون از عین کسب چشمی آورد در ابرو چین در دیده ما یاد ما صورت خود پند ناصر جو صبا در لاجو پیره آمد شد	راز دل خود از ما چون غنج نهان جون نرگس محمودم تا کی کمر آن داز خورشید ز بان او ریکند دهان کر شود شود ما را اورا ج ز میان داز ترکیبت عجب بود که بر و کان داز کل آینه روشن در آب روان داز قد نغز جانان شناس که جان داز
سخت کو تا نظر لطف بکار اندازد وقت انت که حکمت موج نهند	دست من کید در کون یار اندازد کشتی مستی بار بکنار اندازد

بای بوس تو نیایم مگر اندم که صبا گشت ام گشته چشم تو که آن تخت گمان غمزه اشکن دلم انداخت و کفون تا مگر روی تو در خوابت پیغم شب گفت ناصر من آن دوست نیندا	ببر و خاکم و برز آه گذار اند آزد یکی تیر چون صید نه آران آزد مگر آنست دل من که دوبار آزد بجز تو بهتر من بر سر قار آزد دوست هر جان نظ خوش چه کار آزد
از عشق بچو آتم و ناکرد و من دی کرده ام ز دیدن تو بجد نامی سک که عقل ازین میان بر هم رهی و اعطایان تو ز من و سود من آبی فشان بر آتش ناصر ز لطف	باشد کزین میان بسوزد خود من دانی تو خود که سهو نباشد بجد من معلوم کی شود بخیال وجود من باشد که فی زیان تو ماندند سود من تا عالی سیاه نگردد زود من
بایر تو رخسار تو به تاب ندارد شیرینی شهد تو ز شکر تو آن یافت آن پر که در صومها گوشه نشین است و آن پر که در میکده با باد پرست	بالطف بنا گوش تو کل آب ندارد طعم لب شیرین تو عتاب ندارد چو گوشه آبروی تو خواب ندارد چو با دله لعل تو می تاب ندارد

دو خواب شوکت نفس ای دوست که شبها با غمزه بگو تا دل اشفت ما را در ددل ناصر همه از غم دست	تا دیده من در غم تو خواب ندارد چون طره مشکین تو در تاب ندارد آبش بگذشت از سر و پایا ب ندارد
مرا دشواری ای که بارویت با سب قدح را از لب نه در دمان سیرت پوشیده جو عود خام دود من بگیرد امنست و اسیر خط حکمت دوی از غیر بچیده که از من ذلتی آمد بعد از آرمندم چو تو سرخشته معنی شدی در عاشقی نما	مقابل کرده آینه بروی بخت و پستی کمر با قد تو در میان رازت پستی بروی آتم چون زلف مشکین خدایا اگر چون خامیرانی و کبر چون نایا و کرا نیست در معنی بصورت بهتر سخن با او تو تازه خواب از دیده
که چه گدای اویم در فقر پادشاهم این دو تم چندست تا روز خمر کا بی جوم ترخت خونم دله آرد دل گواه روزی که از کل من روید گیاه هم ناصر ز خون او خواهد که خوشه چند	چشم بریزدم خون عرضه دما سپاهم در خانه سعادت آن ماه بونا نامم در سر او قصا بروج شد کو آهم خاصیت و فاراد آرو بود گیاهم با ذرات ارنوی دور افکند چو کا هم

خان تباریک ختم آرد از روی تو شمع	ز آرد دل در شب فروزم بر سر کوی تو شمع
چون نمیشد بجزه میداشتند سیاه	من همی آرم ز دل در طاق ابروی تو شمع
تا ز چو تا ب زلفت کم نگردد راه	نور ویت می نهد در شام گسوی تو شمع
سایه زلفت تو کردی روی عالم را	کرد بر کردی رفت در زیرم سوی تو شمع
سبب میدانی چرا در خدمت استاد	شرم میدارد که بنشیند بخلوی تو شمع
تا در صبح از رخسار تو سوختن باید	باز زبان آتشین کرد در عاکوی تو شمع
در دگر روی زرد آب خشم و سوز دل	ناصر ابگرفته است این جمله از جوی تو شمع
اگر چه منزل تیره است دیده جای تو باد	و کرد چو خانه تنگت دل همای تو باد
اگر چه این تن من غیر استخوانی	میشد بر سر او سایه سهای تو باد
ز خاک پای تو عشاق تو بیاگردند	نصیب دیده بختم ز تو تیای تو باد
تا افتاب جهانی گرفته ملک تیغ	چو ذره ذره شوم نورم از سوای تو
خیال تاج مرصع برت از سر من	کلاه دولت ناصر ز خاک پای تو باد
چو بر کشید بوقت بخوابد پس خورشید	می چون کبوتر ز خلق بلبلد تو شمش

زبلان

ز بلبلان بخروش کن نوای هزار	اگر بکوشش نمی آیدت نوید سرش
بزند اهل صبح افتاب صبحیت	بیار اگر قدی مست از فیند و دوش
خار در کسرم میدید بهشیاری	بیاید آروی بهوشیم بر از شوش
ببایس عابری در طریق ماعارت	ز پر خورشید سازموز و هر چه خواهی پوش
چو باد بود که آن سرو آمدت برقص	چو آتش گران می در آمدت برقص
چو کوهی بلبلد ز خرد دل ناصر	عروس مهر بزرگبر دو کشد در کوشش
بر خوان حسن تو نمکی از ملاحت	مار از زلفیست بیک بر جواحت
ساقی بیار راج که راحت دهد بر روح	کین روح روح من همه از روح را
هر لحظه خسته من بخورد در مختار	چون خشم ناتوان تو ام بخ را
ارتشکی حرام نمی دانم از حلال	می ده که حکم او در صورت آفت
ز آه که منع صحبت خوابان می کند	از وی خلاف حسن دلیل جفاست
ناصر تو بیان معانی بدیع نیت	شعر بلیغ تو ز کمال فصاحت
چو کرد در دست افتاده ام که بر خیزم	بدامن تو ازین ره کند در او خیزم
نظر بقدر تو دارم گرفته از بالاست	چو لاف عشق زدم از بلبلد خیزم

من و شایل شیرین و سوزش ناماد کل و فاد و خار سخت آرد با آر تو باد شامی و بندی تو عین ازاد اگر زود چو صبا تا صبح از وصال تو بوی	که گوید بجز نماید شکوه سرو نیرم بهر زمین که من از چشم آب خود نیرم منت که بنده فاصم ز بندگی نیرم نزار معنی ز نکلین جو کل بر انکیزم
برفت راه بیابان خسته شد پام بخت و جوی تو آشفته مهر و خون با تو خود بجای خودی در مقام نعمت و ناز بروز جز مرا کار اشک پایت مرا بروی تو رای و برای تو زوت که نیست میان ترا مگر چون موی که ز دیده تا صبر روان شود بر روز	اگر بگره زود راه من بسر آیم مگر بیایه سرودت دی بیایم من غیب بهر جا فقیر و تنها ایم برفت آنکه جو پروانه باده پیم که جز بروی تو روشن نمی شود رایم مرا غیبت آن شد که عقده بگشایم غش بصلف تر صبیح چون بیارایم
چو عشقت جگم غم در جان من زد من در اول رمبدر اسلام بودم صبا بویی ز خاک کویت آورد	دل از سادی روان جاندا دوتن زد باخ قول مطرب راه من زد ز کل جانی بحسب پیر من زد

سحر که غنچه دعوی بارفت کرد نیم صبح بزلف تو بگذشت ز سنبل حلقه طلقه بر کل تو بخت رو آبی یافت وینار معانی	بخارش دست غمت بر دهن زد جو ای کاروانی از خستن زد ز نوکس دست و گسته بر دهن زد که نامه پیکه نو بر بخش زد
چون کعبه وصل تو تماشا است صفا را چون غنچه کسی یافت سوای سر کوش تو تازه بهاری و بسودای تو چون باشکب خطانبت خط تو خطار مستظهرم از مطرب خوش نغمه که در فقر تا صبر بنظر آب روان دارد و سرگز	در قبله خود آتا پیر ستم خدا را کاندر دل تنگش بود راه هو آرا تا ز بد تا آورده ز دل تازه به آرا خطه کشم از خط تو این فکر خط آرا بی صوت معنی تو آنکفت عمار آرا بگرفت کناری تو چون سر و شمار آرا
چشمت جو کل بهرم ز کمر که بر آید ز بجز زلف او را از حلقه نیست پرو از چشم او کشاید کاری که بست باشد مار با ما رویش مهرت در شفا	از مروق چو غنچه نفس دگر نماید با و صبا ز نفس که حلقه در بآید که عقده ز کارم ابروی او کشاید آن ماه راجه نقصان کر مهر خوش بر آید

غیر منت مطرب می برم از سر و دست کفتم ز دل بر آید چون دل بر آید نامم اگر نیاید آن عسره رفته با	دانی چه حال باشد چون عمر من بر آید باید که این کفایت ما را ز دل بر آید ماییم و حال کوشش خدا آنکس بر آید
جانم فدای جانان که میل او بخواست در پای سرو قدش افتاده از خم خوار سروم میان او را گیرم مگر کناری بخشش بفرم بخواخت سیند ام را چون باد صبح یکدم با ما نمی نشیند نامم چه بیک نان بگشای روزه نامم	فرمان دلپذیرش جهان ما رو آفت من خاک آستانم رویم بر آستانست انگنده بر کنارش سروی که بر می آفت تا خرد در دل من از بیخ او نشانت بروی گرفت نبود چون نازک نجات ز آنرو که روی دو نان در دیده چون نشانت
انوار و جوت که لارض و سما گرفت در نور محسوس زده که شسته شود بلبل خودش دارد و پروانه سوزد شکر تو گفت شکر نهر و عزیز شد نامم معین حضرت آتایه شود	کل وجود وجود و وجود شاکر گرفت لا سیوتی ز نامی میوت سما گرفت این برک خود ندارد و آن خود تو گرفت بوی تو یافت تا فقه او هوا گرفت آلای کسی که ملک شمشیر لا گرفت

براق برق عسدم آسمان کرد جو چشم ابر بر روی کل افتاد ملک دل کرم شد از بهر صحنه بده ساقی بدیستم جام باده بیا بکن از غنوم در کش از آن سحر که با لب تو غنچه زد لاف بیاید نوبت مستی ناصر	قطار پیل جوهر کوشش روان کرد ز دیده بر سر او در نشان کرد صبا از ابر کل را ساپان کرد که مجوزی چشم را زعفران کرد که عکسش نیلوفر از غوان کرد صبا بر خاست خاکش در دهان کرد چو غنچه خند مستوری توان کرد
ای سخن از عالم انسان غریب منت در جاده ز نخل آن تو دل صف کشیده خیل شکر گان بیاه جند کردی در سو آذ زلف او ردد جو آنرا که در مایش نیست از سر کوی تو تا ناصر بر نبت	ذات انسانی بود زین سان عزیز بچه بوسه در کنگان غریب شکر مند و تر کپتان غریب ای دل میکن سر کرده آن غریب هم بدد دل کند در مان غریب بچه پرسیدی بگاشد آن غریب

و فغانی گندان آمار مهربان باین	جفا می گندان سوخ و پستان باین
مرا جو عزیزت دنا گریز و سیل	و فغانی گندان عمر یک زمان باین
من از موافقت یار برنجی گشت	اگر شوند مخالف همه بجان باین
مرا بد ختر تراستی ده ای ساقی	از آن جو غم که بر بجزد شمان باین
ز مهر بر من عالم جو ماه می تا پیا	جو ابرق و فوجی جو آسمان باین
اگر چه کرد رود در کتاب او آقا	کآن مبر که بود باد معنی آن باین
جو دل کسی نند آرد اندیشه از عجا	جو دیده کس نیارد آبی بروی کارم
در جو عشق جانان جانم رسید بر لب	باشد که از میانش ممکن بود گنارم
صد برک آرد آن کل من از نو اوج پیل	که چه یکی نیام در وقت نزارم
هر کس جو سرو با خود دارد سری و پریک	من ترک سر گزفتم چون برگ سر بند آرم
تا هم میان زندان از سروری بر آید	که در سر آخانه یکروز سپر بر آرم
در یک چشم که در دستت بلب بستانم	با جام چون صراحی من سرفرو تیارم
از جو عشق تا مهر در نامی بر آرد	باشد مگر خوش آید یک در جو خوش تیارم
از خود آن یار بر نام نشانی بد تا	تا دلی در طلبش افتد و جانی بد تا

بجیشی

بجیشی شده ام از دهن او خوسند	از لیم گزند کام زبانی بد تا
من جهانی به نانی بر بوش بد هم	لیک او کی سر موی بجمانی بد تا
سه روی زمین در طلبت کم کردم	که ز ما نکند خطیم و زمانی بد تا
لی دلی بچو صبا نام سواد آری یافت	که اگر جان طلبد یار روانی بد تا
کس نیاند بجز از ساغزی بر سر ناما	خند در سر ما جام کرانی بد تا
تا مهر از دست رو بچو قدح کف بر لب	پوسه کر بلب تک و آبی بد تا
ای بوشی بر همه خبان امیر	ملک دلهارا چن خلق کیه
ترک حمت که بنارت بر دول	که در زلف مندویت جانرا آسیر
تا کمان ابروانت دیده است	در دمان جز زه نیار دست تیر
جام لعنت جو عد بر خاک ترخت	آموی چشم پتان شد شیر کیه
درین من نیست یک رنگ شو سیار	من مگری خورده ام بر جای شیر
بند و دجنت اگر تعصیر کرد	از خدا آوندی تو عدلش در پذیر
که چه تو خورشیدی و ما ذن ایم	بزرگی خسرده بر خود آن میکیه
بر کشد تا مهر بغیر از جنگ غم	که ترا بنود نفوری از نفسیر

پیش آن سروروان آب زنج ما آب فاصد خونت آرا انک میگویم یار از ضعیفی تار موی شد و جدم این می کشد دل سوی خویش و بجهان بخواند کل از آن مشور افاقه در دای میکنم هر سوطک کاری و مطلقم ناصر اندراب دیده نفس روینده	آب جی سوره کوی مکر از آب روت دشمن عانت ماز انکی گویم دوست کز جوهر من میانش تا مکر یکبار سوت سالمه شد تا میان جان و تن این کوشده قانع ز رخسار تم بازنگ بوست میشوم بر چیز افا صد ولی مصدوم روز و شب آن نفس را کوی مکر دوست
--	--

ای با در غایب در بان و دلانی ماندم چه ببلبل بخیز آن کل صدبر روز آید و شب بگذرد و جلد شبانروز پسیا پاره دهر کوی نو ایدیم ترسم که اگر در در خویش بگویم مذکور می دار که تقدیر برین بود روزی که رسد تیغ اجل بر سر ناصر نحت سستی تو در و نا داری	هرگز بگویند یاد من سوخته یا نی دور از رخ تو بر کنند آریم و نوانی نزدیک من از ضعف آن غیر صبا نی من بعد برادر بر آیم بر پانی نگین سوی و طاق غم هیچ ترا نی ماسی نمودیم بوصل تو قصانی تن از تو جدا کرد و جان از تو جدا نی نیک تر میکنی جفا کاری
--	--

من غمت را نگاه می دارم خاک خواری مریز بر سپد من زیر پای تو من چو کرد شدم زلفت از ما شکستگی آموخت بس که چشم تو خون مردم زحمت ناصر اگر سر تو برد آرنده	تو دلم را نگاه می داری کز من خاک را بود خواری تو چشم از آن سینه آری بست از ما گرفت خو خو آری بر نخیزد دگر ز بسیم آری سر از آن استخوان سبزه داری
---	--

یک قدم یار از هر جوی جفا مکر کز تر در جوی وصلش ای دل کز تر ز اول اقد ترا پای بر جاده اشتم چون شمع در شبهای بابش کز آید نسبت کان تن کلر کز او چون کنم تشبیه با سر و شکم چون سینه بند من سوالی میکنم زان در مکر با نی جفا تا آید ناصر از خواب خوشش بیدار کرد	جان زردش رفت در داز جان ما کز تر کا ندر آن منزل هم آن صبا مکر کز تر آشتم کز بر سر آید باز جفا مکر کز تر از دم با دیر نیشان بر سوا مکر کز تر فاتی دارد فرمان در قیام کز تر سایلی چون راستاش می نو اهر کز تر گفت یکدم از در مایان که اهر کز تر
عاقبت رحمی کند بر دما در مان ما بندگان خویش را با آود و سلطان	زلفت

که ز خوی آید بود وصل با ز فردا در	تا جرم باغ جان خواه شدن زندان
توز وصل خوشتن هرگز نیفادی جدا	ظاهر اواقف نه از سخت بجران ما
بجو موم از آتش غم بیکدل از شمع دل	قطره قطره بچکله از دیده گریان ما
ما در سامان خود دیرست تا که گزیده	ای ملامت کوه بچوئی سپرد سامان
ز در نا صری شد از تنهای غریبت	گر خیال او بنودی بر شبی مهان ما
در سرم سوزای عشقت شد جنون	در جنون عشقت گشتم ذوق جنون
در دلم کرد و صبر با که سخت	عشق غار گشت عقل ما زبون
یک دم دارم ز من صد آه سر	یک جگر دارم من و صد موج خون
دیگ سینه چون می آید بچویش	آب گرم از دیده می آید برون
سر کر آن شد ناصر از سودای عشق	زان بود پیش بر زیر سرستون
یک روز در کوی معان ز نار بندم	گویم انالطی خویش با بر دار بندم عاقبت
گریم جان از خون دل مرا کامر الوده	کل دستهای من رخ را بر خار بندم عاقبت
ریزم ز عشقت آب روان فاک است	در مشن خرم دشمنان دیوار بندم عاقبت
سردم ز راه سرد خود در سوزای عالم	من بردمان خوشتن مسمار بندم عاقبت

کفتار

کفتار من ای سنگ دل در ناله اره کوه را	با تو حدی چند راه کار بندم عاقبت
بمچون قبا از زیب و فر مشوق را کیمیم	بجو کمر خود را بر بر آید بندم عاقبت
گر بچو ناصر با تو ام روزی ملاقات او قند	راه نظر کشایم و کفتار بندم عاقبت
دگر زه بر خند آگر دیدم تو کل	مرا از خار این ره بیش کف کل
مرا با عشق خوآن جانی مت	که میل جزو باشد جانب کل
نوشتم آید به جز با آه تری	مرا ای می خوشت و یا تا مل
صبا بر خیزد اگر چه ناتوانی	کمن ز رخسار در رفتن تغسل
رسول عاشقانی پیش معشوق	بیر از من خدارا این تر سل
بگو ای بنده چشم تو ز کپس	غلام طره زلف تو سنبیل
مرا تا ب تجلی دخت نیست	ندارد سنگ خار این تحمل
تجدها مدحت از جالت	جالت نیست محتاج تحمل
زنج و زلف ترا با عقل چه	بند اثبات دورت و تسلل
از نو نه ارغند شود در جهان سوز	شکفته است یک کل از گلستان سوز
دستی بنده ام چون کمر با تو در میا	کامی ندیده ام جو قبح زان دمان سوز

تا چون خیال در نظر آمد میان تو آب حقیق بایی و تارفت ز چشم با آنک راز دار میان تو شد که ز آنکه که ابروی تو گمان در کشیده گر جان ناصر از غم بجران شود جدا	حلیقت در میان تعیین و گمان از چشم ماسمی رود آب روان سنوز نهاده است راز خود اند میان بر دل ز تیر چشم تو دارم نشان سنوز دل را امید وصل تو باشد بجان سنوز
---	--

ز که چشم شد چشم بمان تا چشم تر شدم چون کرد سرگردان و کرد گوی ترا همچون قباک از شک انگار ارم خطت چون در خیال ارم حدیثم شکو جو روی نت عمر من از انش بر کند اگر تو پرده لعل از کمر در خنده بکسای ز باد صبح میجوید خبر از بوی تو نماند	لب شک در باغ تراب چشم تر کرد سر و پای ندارد کرد از آن بی پاوست بزرگ دست من کرد میانست چون کرد بیت را بر زبان رانم دمانم پر شک کرد چو زلف تست من از آن مرطوب کرد کهی چشم شود بر لعل و کاهی پر که کرد و کیر آید خبر از کل ز شادی بر خبر کرد
--	---

مر از در تو خون دست دردی نه نو تاریم امروز بای کهنست	دوای سوخکان نیست غیر باد که ما روز از ازل مست بوده ایم مدام
---	--

تقدیر مدرسه فتوی می دید در شهر جو بر بطونی در گوشش دیده چکست بنوشش باده که دوران جانم چشید از آن بنگ براه آورد نام خود نام	که خلق حالات و اب باده حرام چو آنکه هر طریقت و رهنمای مقام چو هم از آنک گشت تیغ نخبه بر آم که پیش عاشق چاره نکند باشد نام
---	--

صلای عشق قدیمت از ازل باشد بیا ر باده جو دانست در مجورم هر ابعثت معلوم نیست تصدیقی مکوی قوی مخالف مرا گوشه در آ ز صحبت تو بنرم بزخم تیغ اجل در آن محله ز ما با تو در محل خشنی بلندی قد طلوعی و سمت ناصر	هدایت ابد و ملک لم یزل باشد که نور علم همان به که با عمل باشد ز ما تصور شادست و بی طکل باشد که گوشش هوش روی ایل غزل باشد اجل چه نسبت من صاحب اجل باشد ز نیم صبح رساند اگر محل باشد مشال قامت تو در جهان مثل باشد
---	--

ی رود در فلک خاری نالان در با جو ابر از دیده میرانم سیل و بوجا انفا تا صحبت حاضر که غایب شد جسم	فراق بر سر آتش می کرد سپهر از استیا بمجوی از ما و همچون برق میرانی برق غیر دان داد که چون افتد در بار
---	--

طایق کردن نیت در سوختن با روی بوجفت	جنت ابرویت بر پشانی بود پوسته طایق
امتاب عشق در آت چو دماستو	چون عطار و طالعیم از مهر دارم ابروی
راو بانرا در نهادند است که حجاز	مطربنی خوش در سپاسمان نیز نذر راه عرا
کردم در بر جانشی فرار افتاده است	در دیای شکر کم ابد از افتاده است
سنبلیت از کل پرستی در چمن چیده است	سزکت از خواب مستی در خمار افتاده است
ای محراب از دیده آبی زن که باو	در میان دوستی با کل غبار افتاده است
چشم سمار ترا نهانند میم ز آرز	گشت با تیرش بهر گوشه نزار افتاده است
دل که تلافی شیر مردی ز دلون عشق شد	آهوان شیر گریت را شکار افتاده است
کو نه چشم زنجیر سندی اید برون	سنبلیت زلفت ز چین در زنگبار افتاده است
در میان بجز وحدت غرق شد جان	دل که خون می کشد ز دیده بر کنگار افتاده است
سهر دارم در بلا و پستی و عاشقی	بازه بنود چون بلاناچار و جار افتاده است
کیست ناصر تا بگوید با تو ای بیکسیریز	بر سر کویت بخاری خوار روز افتاده است
صبا چو طره سنبلیت در وقت صبح سباید	بنفشه چون خط مشکین بروی باغ بر آید
کنز جان بستان کن و ترنم بلبل	کاز سگفتن غنچه نزار دل بکشاید

صبا بصیقل آینه سازد آب روان ترا	در نتر آرد کل اندام لاله روی نماید
دلم خدای دم روح بخشند صبا باو	کردم در غنچه نخل را لب بکشاید
جنار دست کشاید و عاکنه سنبلی	صبا بگوید امین و کار سر و بر آید
کرت ز دست بر آید قلع بیکر چو لاله	بپای سرو صنوبر که در عرس سباید
از حیای عارض تو کل بر آید سرخ روی	عارض حسی که آرد در سر بگریز روی
با فروغ نور مهرت کور تا بان تمنای	با وجود حسن رویت کو کل فرود روی
بر کنگار جوی روزی می خوانیدی چو سرو	آب راز از روز افتادست در سر جوی
چشم با جویست و دیدار تو بود آب جوی	باشد آن آب حیات زلفه باز آید
زنده میگرد ز خاک کوی تو باو صبا	روز و شب جان میداد از حرمت آن خاک
ساقیا بوی گلست بوی غود و بوی یا	این سبوی آریم با ده در قلع بر آرز
سوی تو بچون مگر کرد میان چیده است	در میان فرقی نه بینم از میان تا بوی
پش بر کوی ز نخل آن زلف چون چو کان	ناصر از سر می تراشد پیش چو کان کوی
نخستین سنبلیت تو پیش کل آورد نسیم	کل بشکر آینه او خورده زرد اند نسیم
چشم سمار ترا باو صبا با نرسیم	نسبتی گردد و بجای نرسد فکر نسیم

کوی

کل که با سر و جن داشت قیدی مست در دل غنچه اشگر کرد دم باد صبا روز شب کوشش نهد دل بزبان نوش کن باده گلزنگ که شکام نماند عالیاباغ محنت چه غم از دست نماند بر بود و نرفت می ناصر را	داد بر باد هوا سجت باران قدیم دم این داشت سلامت دل آن بود سخن و اعظ از آده میفدست عظیم لاذ ساقی شد و کلبانک نهارت ندیم باشد امید بهر حال مگوتر از بسیم خوشتر از روضه رضوان بهند ما ز نعیم
ز شاه اگر بر بیت رعایتی باشد چو ذره تمام بر آریم در هوا داد من این طریقه که دارم بمنزلت بر آن غریب کرده برید بر و کلا سلطت بزلفت بلبا بد و در سمر در آئی شکر بروی سنا خواهم بگفت زده زبانی سوسن صبا چه دارد دلت بسوزد از آه من که در آتش چنین که چشم تویی جرم خون ناصر مغنیست که عین عیاشی باشد اگر ز سایه لطف حقایق باشد مگر بهایت وقت از بهایابی باشد مگو غریب که صاحب ولایتی باشد کآن میهر که جفا را نهایتی باشد اگر ز دست رفیقان شکایتی باشد بیان بلیل و کل که حکایتی باشد ز گرمی دم گرم پسر آتی باشد نعوذ بالله اگر خود حقایقی باشد	مغنیست که عین عیاشی باشد اگر ز سایه لطف حقایق باشد مگر بهایت وقت از بهایابی باشد مگو غریب که صاحب ولایتی باشد کآن میهر که جفا را نهایتی باشد اگر ز دست رفیقان شکایتی باشد بیان بلیل و کل که حکایتی باشد ز گرمی دم گرم پسر آتی باشد نعوذ بالله اگر خود حقایقی باشد

جانا که به نهاداری سر جدایی آن به که بچو ذره یابم سوای مهرت با باد صبح کفتم پیغام بر خدارا رعده از زبان دریا در کوشش قطعت ناصر شود چه سپهر و اسفند به جانش	با باجو صبح یکدم از مهر خوشی آبی تا کی چو کردم گشته و هوایی او نیز در بکنجد اینجا که تو خود آبی چون مالکند زمانی مان که حرف آبی کر باشدت چه سیرین با مهر آستایی
بکوشش یار پشامی رساندن از سر شأن عود در جیشک ز تار شوق بکوشش اورسان از من کزین چون سخن ندم چشم خیالت استین نبرد مرا در بارگاه وصل تو باری بود باری تو عین ندم شمس چه نقصان باشد بخواری بردت ناصر خاک ره بر بار	نمی یارند یارانم صبا بر خیز اگر یاری فراق او میسر باره مضاعف شد بیداری بصد پاره دل آرام ندانم تا چه دل آری مباد او امنیت که و غبار مردم آزاری اگر یاری کند صمت و زخم تو به یاری ز پای لطف تو آبی بسوی ما شود جار بخار بر اعزیز من جواد آری بدین خواری
حش خط دیوانگی بر دفتر تاملی	ما را از خط سبزه خاطر بصر احوالی

شکل صنوبر شد دم مائل سوی بالا اول لعشقی آب چشم من اظهار کوه میکند انسان عینم بار ما غواصن بحر منند هر که که جبانند صبا از رفت یلیلی ساقی جو جام خون نشان در دورانی ناصر بنبت تا یکی نه از ماوی سرو	ز آنرو که سرو قانش در ایالی چشم بیاد لعل او یا قوت خجاشد زین سان بدامن چشم من لولوی لالا بجنون و شید ای مشوم بر جاننی تاشد مطرب جو جنکم موکشان در شهر سوای تهنای دور افتاده را خاطر باوی می
بر بود دل ز دستم صنیعی غایب سنگی جو نام عشق فاشم ز خود چونک دادم سرخس و آری صلح بودم پیش روی کمن ای نقیه خشکی که ز سروی تو ما بمخدا که جیف باشد بلب تو نام	کل ازور بود بوی من ازور بود رنگی خو زرم بشادمانی غم تیغ نام تنگی اگر چه چنگ آید می و با تک چنگی نه مجال صلح ماندت و نه احتمال جنگی بجنان زبان شیرین بچین دمان تنگی
سرسودارده ام دوشن سالین کبود نعل مجلس بود شب پسته در سرور کفر ز نفس که پریشانی اسلام ازو	حلقه کوشش من از طره مشکین کبود جام می بر دستم از لب شیرین کبود در شکست دل و بر هم زدن دین کبود

ترکی

ترکی شستن کین تیر نهاده بجان مرد شب نوره ناست از نوا شو شوم این اجابت که قرین شد بد عای	تازه مهر کرایم ز دور کین که بود باز پرسید که از باد نوا شو شوم حد او نیست ندانم که ز امین کبود
مسلسلت غم دن دور پر جنبش جان محله از تا زلف او دن اگر چه عسیر تیغی گذشت بر فرما اگر بیکر دلکش کرده بود ای باد صبح و شام جو ناصر د عای او کوبید	که کرد دور تر پست اند پر جنبش مقیدت که بر باد میرود و جنبش هین بست که باقیست جان پیشش غبار سنبل پر چین بدیده جنبش بجان فلک می کند آینه جنبش
که بچین بگذرد قامت رعنائی تو کل بجان زنگ بود دشت از روی تو که تو بیک کج چشم نیم اشارت کند در نظر قد تو پست نمود آفتاب صبر که یک طظ نیست با اینا کجاست که تو ز کاسب از پائل سازی و تازی	سرو بدان سرگشی بود دهب پای تو مربحان روشنی تیره شده ز رای تو مرد جهان بر شود فتنه و غوغای تو زانکه ز کردون گذشت لغت بالی تو روزی امروز با دو عدده فردای تو خرد کردون شود بنده و مولای تو

برون ناصر تافت مهرخت ذره	قلب مرا کی رسد نقد غمهای تو
ازین مکن جدایی ای بار نازنینم و آسن چه بیغشانی ازین که خاک را هم من ذره ام و لیکن سودای مهر دارم جز لعل تو نکند در عقل خردم دانم چون ماه می کد از من از مهر تو و لیکن از تار و کجرا این بیاش ای من کفتار قیب تا کی مستی ز عشق ناصر	کز دوری تو جانان با در دل سیریم ازین چه بیکشی پامن کتر از زمینم بن قابلم و لیکن با روح من نشینم جز قافلت نیاید در چشم راست پنم مهر تو تا قیامت نقیشت در چشمم تا خوست نسوزد از آه آتشینم من خود چنین بودم او ساخت بختینم
هر کج که در سوای ماه محشر افروز آسان در دست من چون حلقه جیب ماه آسن جو صبح از مهر خواهم جانان باغ عیش من ز راه سردی بر کی نوا بخت بد فرمانم انگشت نداشت عاشق در مانده راه مان جوسای	ز سره در جوخ اید از نالیدن دل سوز که برودستی نیاید طالع پسر روز تا یکی شام فراقش تیره دارد روز از کجا باد خوان بر غایت بر نو روز ز آنک در گوشش نیاید پندیک چون بر مان می سازد بخت در اندوز

در غم دلبر چه ناصر ناله از دل بر کشید	دیدم اینچم بدوزد نالوک دل دوز من
دوش در مجلس کباب باز سوزید بود در دل چشم خیال او میو شب تا بروز من از او چون آسان خالی نکند دم در سرم نهانه امروزت ذوق وجد بجوئی تجرید کردم جابه پیش چک باد کهنه بیادت خوردم از روز دوش ناصر همچو غصه بر درت قافلت	لی و لا ترا اشک زینکین با ده دوست مچو ذره چشمه خورشید در آینه بود از جز روان ماه را در سین با ما کینه بود دیر شد تا خود مرا امروز و فردا دین بود بانگ نی بهترم از خرقه پشمین بود کز چه پیمان تازه کردم عهد من دین بود ازین ندین اینچم زیر بالش چنین بود
کام دل بر که که آیام زان دمان باد کل را گفت از بویش خبر باد اگر بویش بجای میسد باغ مردم میکشد تیغ خلاف چشم شوخ غارت بیان مرا جان ماقطره است در دریای عشق	مچو شمع آتش افند در زبان مهره را داده از رویش نشان میدم جان را بوی او روان زان بود پر آهن کل خون نشان ترک تیرت نیرش در کمان عشق او در یاست در قطع غمان

در سخن نامحرم بوسف روی او	بجو سوگن میشود رطب اللسان
عشق بدیدار مست یار بیدار دوره او سالها ز قدم و پایان نشد دعوی یاری او کردم و سویدی ترک همه کار و بار کردم و این کار خواستم از زلف او رشته زنتار	پر تو دیدار مست زهره کشتار بر در او بار تا آدم و بار نیست یاری ما باطلت یار اگر یار نیست کار نیست و ما بجز ازین کار نیست رو که چون شکر کی لایق ز تار نیست
عشق آمد و پرسد بیهوش و درو دیرت که دیوانه ام عاشق و سر میوی شدم از بس که بلا بر سرم آمد هر سر و که در باغ بلندست عزیزا افغان من از زرده افلاک گذر کرد بر هم نزن ای باد تو آن گفتگو نثار نامحرم بجز بخر سزای تو در ماند	در سرمه سودا شد و در دل همه خونم ای آنخوابی ز بدین سان که کنونم من معقت بلار اگر از سوی تو نم من کبزه پستم که چنین خواور و زون و افغان همه از دل ز زرده بر دم تا باز پریشان نشود تخت نکویم او آزه بافاق بر آمد بجز خونم

غلاف

غلاف عهد مکر دم سخن عهد تو مارا اگر زده لغت تو دستم رسد بخنده کعبه هر از نکته شیرین بوعده از لعلت خیال آن لب و دندان نشسته است شب در از بهر کرد آسان نور میت ز کجاست بود بدیده به	غلاف عهد تو کردن مرا جز زهره و مارا باب ز نرم دیده صفادیم صفا را شیده ایم ولیکن ندیده ایم و فارا بلبل و در بوداری همیشه چشم کد آرا صبا بکوی تو رفتن مجال نیست صبارا جواب چشم نیاری تو آب چشمه مارا
آینه خدای رخسار است یارا در کعبه وصالت که باشم مقامی ای کل تازه روی بنشین در آب چشم بگذر تا رخسار را باد هوا بسیند خوش بادی اگر چه بر باد رفت نامحرم در دیده تر دارد از ترانه	بگذر تا با سپهر در آینه خدا را از ز نرم دو دیده آبی دم صفا تا آب روز آید در حجت تو مارا آن به کره نباشد بر شع تو سوارا کو مید تو آبی زند آن بی نوارا کز بر دماهی شمش بر بر رود مارا
دود دل آتش بهمان مرا سد کرد بسه خط تو تا بر لب شیرین بدیدم	راز سر نیست کل باد صبار سو کرد بجو فریاد دلم بکوس صحر کرد

ممت من همه بر قامت و بالای شمای جان پاکت تن تو بدل من ره با ناله ابر سوی قطره سلام بخت لذتی در سخن از اعل تو آورده نامهر	مغ بره از رستی بسوی بالا کرده نور چشمت رخت در نظر من جا کرده که تو از مای و باید گذری بر ما کرده طوطی ناطقه را شکست تو یاکر د
آن ترک سیدم که دل پرده بفار راز بت میانش که اشاره نتواند حاجت نبود تیر از آن چشم که مارا از کج غم او دل آباد خواست بر خورشیدم و قد می بخش نغمه بود با نعلش جان مرا داده استند ناصر ز بیم که سوز بهایافت	بنو با سیران نظرش در مخفارت سیرت و آتش که نیاید بعبارت جانیست بلب آمده تو وفا اشارت چون کج روانت کج بعبارت مردیم بز آری و نیاید بز آرت شیرین تر ازین دیده کمی در تجارت دین کوم منظوم تو از اهل بصارت
عاشقان از دولت وصل تو دور افتاده با و پا آست تر در آن زانکه مستی خاکان زور بر عشاق کمتر کن که چون بیرونگان	دور بنود که ز نزد گمان دور افتاده بر سر راه سیلان همچو سوراخ افتاده اند دور از روی تو ز آرزوست زور افتاده

طالبان نور تجلی جلاآت دیده اند ترا با آن کردند بر کوی تو جنت اختیار روشنند در آه پین آنها که چون لب شیرین تو آرند عمری در کنار این خیال آباد دینی نیست جندانی دیده بر دیده آرو تا صبر نه کرد بیکران	چون کلیم از بهر آن در کوه طور افتاده اند که خیال جور در عین تصور افتاده اند از فروغ روی تو در عین نور افتاده اند مردم ششم که در دریای سوراخ افتاده اند ایمانند آرزو از خیالی در غرور افتاده اند در هوای جنت و سودای جور افتاده اند
آن برگ شمع خود محصور تو بگویم در یاب کبی روی تو ای سر و گل اندام ز آنکه که جدا مانده ام از خاک دور بی هیچ کینه جور و جفا میکشم از حق نامه اگر از بیم تو دین کونه رود ای	که اسد آرد دل ز برده خفاست برویم از ناله جوانی شدم از مویه جو میوم چون باد صبا در بیدر کوی بگویم عینم هم آفت که من طلب اویم از لوج فاشش خیال تو بشویم
از عقل نیست پیش تو روشن چراغ بر روی سپح سلسله زلف عینین آن باد اگر ببرد آن جانان راست	آن که روغنی بجگانه دماغ را بر عارض تر ز منند پر زراع را بر تو گرفت نیست بگو ما بلایع را

ز نماند چو چشمت و گوهر گزیده اند کای ز دوست گیروده رایگان اندم که کای شیر ناهم شود ایامغ	ماشای و جام شرابی و باغ را روز وصال و عهد شباب و فراغ را جان تازه کرده از لعلت ایامغ را
که اشارت میکنی چشم تو هم میشد لعل تو بر من بنم کرد چون تیغ زدی روز رفت میکنم جان و ریای جانم حلقه زلف کثرت را می برد مشاط گشته آن می فروشم من هر چه در خوابم کنن آلوده دامن را حال ناهم بین کرمی میرد نزاری در	درمی گویی که خشمم حکم میشد من ز تیغ تو نمی میرم تنم میشد روز بندختی که ایامغ تیغ میشد آفرین بردست او با داک که کردم صد نه ارانست را در پانی هم که چه تو پاکی ولی ما را تو هم میشد و در مطرب کوشم میدارد تنم میشد
چهره بر خاک درت شب بزمی عالم سالمش که درین دیر نمانم چون قدح خون جگر تو خرم و می خندم من ازین قامت چون حلقه و اشک می خورم	چکرم نیست جوان ز که شنیدی عالم و انجان می گذرانم که پرسلس عالم بجوی ضرب جفا تو خرم و می نالم دارم امید که رخ بر رخ خوبت عالم

عالمی باب شیرین تو دارم نام باختر شو که نداری خبری از عالم	
آه که شهروز شد راز بخاتم ز آه آه ز تو دیده ام هر چه بودی رسید نی ز صبا دم بدم می شنود فرود میرم و از تربتم لاله نعمان دم سعی تو ناهم نکرد جازه اشوب عشق	این هر عیب نیست آه ندارد کنانه هر که شکستگر بود چون تو بود و سیاه که نبود مشط دیده ندارد بر آه خاک جو خون بخورد سرخ بر آرد گیاه آب ز سر در گذشت سود ندارد شسته
آن خال روشن تو چونک فرود دیده است روشن شدت دیده که دیدت روی تو جنین نه از دیده کشادت آسمان بامن مگو بجز او و از دیده تو خون ناهم کان بر که شود از غمت ملول	نایت که سپاسی چشم جلیده است ست است کوش دل که پاست شنیده است تأمی چو روی خوب تو هرگز ندیده است باغچه کو که در جگر من خلیده است اورا خدا ای از غم عشق آفریده است
باز زلف بی قرار تو آرام کرده ایم هر که که داد ساقی عشق تو در درد	روز حیات خویش بدوشام کرده ایم دلها کتاب و کاسه سر جام کرده ایم

بر چشم و بزلب تو نهادیم چشم دل از ما بجوی نام کموز انکس دین باز اند آم نیت کار جهان را بهیچ کونه بجای دانه نشاندیم از دوش نام ز تیغ نیز زبان چون جهان	مستقیم خوب پسته و باد ایم کرده ایم خود را بکوی عشق تو بد نام کرده ایم ز آن رو بیا به آن کل اندام کرده ایم از بهر صید و وصل بود نام کرده ایم اکنون نیام تیغ خود از نام کرده ایم
این مر ابر کس تنهای تویی و دردم چون سپید آرا که میوه اندازم پست ز خنده که در پوست مراست بس که کل شد سر کوی تو ز خوانا به چشم نام از بجز تو که مرد بهر کوه غم نیت	همه دارم بوصول تو نمی از زدم بر تو آخوند همه سال می نازم من شکستم و دهنش را که همین غمتم کس نیاید که نیتش از من لغزتم یک جوابم از دهن خویش سازم
ابری که یه بزاری کل تبسم میکند صوت ببلبل راه اسلام خلائق میکند شادمانیم از غم عشقت که مردم بی حجاب این ندالت بین که من مجبور و دایم	لا آس اغر مید به ببلبل ترغ میکند چشم ساقی غارت ایمان مردم میکند می دراید در دل و بر جان تقدم میکند با خیالت دست در کردن تبسم میکند

رهنمای ساکنان قدس یعنی عقل کل بردت خوارم چو خاک انا براق ممت زار می گیریند بر احوال نام قدسیان	بیرسد بر جرم فرد تو کس میکند نه سپهر و جار عنقر زیر جرم میکند بس که شب از غم عشقت نظام میکند
دل از جام غمت نیش بلا نوش کند کامم از شهید شهادت لب نوش کند چون به پست تکلم نما که ببل در باغ یار در سهلوی اختیار ز منی ظلم صریح چاره جو بدتن خود تا کنی خاکستر کونه نظم تو ناصر که ز بحیثیت عین	همه را در دو مر از درد تو سپوش کند چون کبی کشید شکر تو فراموش کند این محالست که کل پند و خاموش کند جفت کل را که جان خار در اغوش کند دیک سو دای تو کی زانین دلچ کند هر که شافت ز هر که در گوش کند
ز منی بی باغ و سر و پرشت قیام کرد سوسن زبان کشا که گوید شای تو کل و دم خواست از رخ خوب تو نیک و بوی شد بنده نهال قدرت سر بوستان ببلل که دید روی تو کل را در کند بد	دو تاهش بنفشه و بر تو سلام کرد چون حسن تو بدید ز باندا بکام کرد او را نجالت رخ نور زد فام کرد از آدر الکر که ز تو آن غلام کرد مطول شنید لفظ تو ترک کلام کرد

کل را که دوش پرده غرت دیده اند	بر دست بادمغ سخن آسپام کرد
گفتند کسی سخن از مقام خویش	ناصر درین مقام سخن را تمام کرد
من رنجور را ایند و صلس زنده می دارد	و گز نه در دجوانت مرا یک خط نکند آرد
کمره شام من روشن میرد سوز دل کرب	ز آیم مجهد برق وز جرم سیل می بارد
مرا چون سده زیر پای خود سود دست	هنوز از سر کشی و ناز در چشم نمی آرد
ز سوز عشق او دغیت در اکان	ز خارش ویریشیت جان ترا و می قارد
می ترسم که آه دل خزان کردد کلک	بگو تا خاطر جروح بیل را نیناز آرد
دراکن ساعی در دل میان طاق ابرو	ناز حاجت خود در آن محراب بکند آرد
بگفتم بار جوان ترا تا کی کشد نام	بگفتا یار آن باشد که بار یار برد آرد
عکس جان گفتم لبش را باد کشد و گو	خاک ره بودم ز اول کردد شکم رو بره
از دانهش فاش کن راز وجودم بگفت	وزن من گوش کن سراسر از نفس موبو
آشک می آید ز چشم لاله می روید ز رخ	کل دمه آری جوابت مایند بگو
آخای بد که ازین پیود کوی تو	بی دلانرا طعن کم زدن عاشقانرا بد گو
دست من در دست ساقی باشد و می کرد	کز فلک از ذراتی خاک من سازد پیو

ای فلک یکدم بگرد مجلس ناصر مگرد	تا دی یاری بیاری با ده نوشد آرد
چون حکم از غم نه کمون کان و ستانم میرد	ناید رکهار تنم کز سینه جانم میرود
صد جا که کردم با به راجن کل فساد غم می	کان شاخ گلبرگ طری از گلستانم میرود
چون سینه در پایش فتم بر سر کف خاک	کیرم سر راهی که آن سر روانم میرود
بیرفت و من در پی روان میگفت با سواد	کش این سگیت را که پی دو انم میرود
چون زگرش می کنم در جانم آتش	چون از خشن باد آوردم دود از د نامم
تن را بجهدی برم تار و پشم آردم	چون بگو کرد آن می کنم او بر بامم
ناصر دل جروح را که تو نهان در دیده اند	خویش تازه بر لبش آبخا کانم میرود
جست که از تیر شرمه سر شو سکاری	آن ترک در یک چشم زد گشته نزاری
در حرت آن گز تو ام سیری پسند	بر صید لا غیر تیر خود کی شمشواری
بر دیده و نهم پای او کا زوده کرد از	کل در راه او بنود که کس بالای خاری
من در دیار خود نیم تا در یارم درد	تا کی فراتم موکشان در دیاری
با و صبا خاک مرا بر سر کوی نشان	تا سایه خود را مگر بر بره کذ آری
یارب فلک را موکشان در جویاری	تا بخند او مردم مرا در جویاری

ماهر یاد دوستان مهور دارد جان	اول	هر چند بجز آن رخها بر کناری انگنند
چو دیدم آن بت خود را بگاه خوار بود چنانکه ز فلک روی خویش نماند دو تا شدم بسلام و نهاد زنج بر خا دیدم صبح وصال و گذشت شام نداد آن صنم از سر کشی چو آب سلام که نامه از زبان رقیب می نرسم		سعادت نظرش خواب غفلتم بر بود نگار من زج خود از کنار بام بر بود نگره بودم ازین جبهه رکوع و بجمود جان شدم که کسی آید از عدم بوجد ولی نغمه شیرین اشارتی فرمود چو عاقلی تو اشارت پند خوار بود
پش آمدی در عید که آتش بیکبیر زدی گفتی که چون لایق علی حکم نازت چون حلوای عیدت خواستم خذ آن سدی فردا که از عاشق گشتی از دست پر کش نامه در ایام شب از عشق تو چون کند		قربان تو بودم چرا از غم ما جیر زدی برت شد راه سخن طعن کلو کیم زدی کردی اشارت وز زخم تیری بر تویم زدی گویم بد اراضب کل خود مهر تقدیر زدی کاش ز صفت بارگاه خود پیر زدی
از مهرت مایه در اوج چسب طالع		خوشی شدم سستی شد ما را آه چسب طالع

چون از سعادت سیرگشت مایه	در برج استقامت مهور گشت راجع
دیدم غم آب بر کفتم که دلیر آمد ماشاکه دوستانه باشد فراق عایل چون کوه در من بادوست در سیاحت کردت قطع اعضا بر من تیغ راند نامه حیوان باقی از وصل او طلب کن	تغیر را جاتم ابد بیان واقع دشمن اگر باشد از وصل دست مانع بمچون که ز وصلش گشتم محسب مانع چون نامه سه پنجم قطع از حکم قاطع باشد که باز یابی عمری گشت صنایع
آتش در میان من عقل مشوش می زند سمت من پای بر تاج سلاطین می بند من ز غیرت میخورم خون دل ساعه که سدی جزئی ند آرام در جهان او سم زغ از سماع امر و ز خواصمدم برون بردن بخت ما را موهوب بد ریخت کاندرا راه بدول نامه دانش سمت انسان معنی برو	باده صافی که او آبی بر آتش میزند فاطم من خاک بر تخت منتقم میزند بوسه بر لعل پری رویان مهوش میزند شکر باری که می نالد می خوش میزند باز اگر آن ماه رویم دست در کش میزند سید آمد شوش ما و ختم بر شش میزند چشم ترکش سر زمان تیری ز تر کش میزند
بزه از خط عبادت خاک بر سر میکنند	نخیز از لغت قیابا جاگ در بر میکنند

می زند سرور و از آنجا در کسب جبار	تا چرا باقد تو خود را برابر میکند
میروی در باغ و در جانب برای دیدن	نرگس صاحب نظر از خواب بر میکند
کل بد را در کل پر کرده زرد آنان خوش	کیبای صنیع را این فلک را ز می کند
چون بر صفت روی و ناصر می گوید سخن	دفعه ز کلین کل را یاد ابره میکند
عاشق گریخته را پروای تمام نکند	دستگیر عاشقان چیست دل جو تمام
بیت ره در برزم زند آن زاهدان	بجلی گان جای خاصانت با رعام
ست در عشق را با دینی و عیبی کار	لا و بانی را سر کفر و غم اسلامت
تر که برد از دخال تو در دام او	پش امیند خلاصش تا ابد زین دام
وقت را در باب کین لطف جوانی	ختم ایامیت لیکن یکدیگر ایامت
دی مداد ای دل خود باز چشم از	گفت ما را بآره این دردی ایامت
هر کسی گویند ناصر حال خود با دوستان	حالتی دارم من اندر دل که اورا نامت
بنود ز پند فایده اندر اگر شویش	با من زبان مشو که مرا با تو گویش
ببیل کن نغمه که پروانه راز عشق	میسوزد اندرون و زبان خوشش
عاشق کوی مدعی را که پیش او	از سوس یاریش مساوی بنوشش

دیرست تا ز پرده تقوی بندم	بشنو حکایتی که در روی پوشش است
ز آنکه کن بروی ترشش منع میکند	کآن می فروزش بچو تو سر که فروش است
ناصر که از سوال مصالش شدی خوش	اشک تو سالیست که سر که خوشش است
آمد بهار و موسم گلها رسیده است	لار علم یکوه و بصره اکتیده است
ببیل سرود گفته سر انداز گشته میرو	غنج ز ذوق حبه خضر ادریده است
در چشم شوخ نرگس تو بیخ شرم نیست	گورست گان دور کس غماندیده است
بینه بستان کشیده می گوید آب را	نادیده مگذرید که گلها دمیده است
داغی که جو کرد مرا دوشش بر جلبر	سر نغره ز دم که شریا شنیده است
بر بام جف رفت دن زیر آراو	پشت دو تا که کند میساخته است
دل گفت ترک ناصر و اینجست باش	او قطره بود جانب دریا دیده است
کنون که صبح و صالت و روز دولت ما	بیار باد که این رخ روز نوبت ما
مقیم کوی معانیم و زنده عاشق و ست	جویف تو به و تقوی زدم و محبت ما
کسی که عقل ند آرد و چاکند معلوم	دقیقه های نهانی که در طریقت ما
چه جای منت خلقت چون ز روی یقین	فلک دو تا شده زیر بار منت ما

بیا که کردی خدای پرستت بکنیم	ز می خدای پرستی که در شریعت است
جو نام از کیم بهر بوستان و محبت	دی نفع دیدار دوست بخت است
تو عشق شیندت بار ناما ناصر	کز به و فسق هر خلق در شینت است

ز دل کباب وز دیده شراب در نظرا	بیا که جلا شراب و کباب در نظرا
اگر چه سر ترا میل کوشه آبت	گذر بکوشه چشم که آب در نظرا
بخنده تا بنمودی ز فرج لعل که	مرا ز حمت آن در ناب در نظرا
کلاب بر کل سورت یا عرق بر کل	مرا ز دیدن آن کل کلاب در نظرا
جراغ را بر ایشب بکوشه نشان	که از فروغ تو ام آفتاب در نظرا
خیال چشم تو ز کس خواب متی دید	ببین خیال نوزش خیال در نظرا
بیا و باد لعلت مدام ناصر را	ز جام باده عقیق نداب در نظرا

طاق ابروی تو بپوشته و در قرا	شب کیسوی تو نزدیک طلوع سحر است
ماه رخسار تو شب که بگردد طلوع	چشم پیدار من از اشک ستاره شمر است
انکه بگرفت راحت در اغوش قبا	وانکه دستی میان تو در آرد کرا
سبب درد دل است رفیق تو و یک	نترسان کرده شکایت برب معبر است

بگرشتم نظری کرد بمن چشم خوست	هر چه من یافتم از دولت آن یکترا
از سواد زده عشق تو بود کرد و عیار	کرد بر دامن عشاق ازین ره گذرا
ناصر از شکر لبست کرد و ما ز شیرین	درق ذره او کاغذ قند و شکر است

ز نور محسوس تو در ماه تابست	ترا پروانه شمع و ما مستتابت
جوی پر سی خیر از عالم دل	ز چشم مست تو عالم خوابت
شراب از خون ما خوردی و ما را	بگر بر آتش عشقت کبابت
ز دور چرخ بهتر کردش جام	اگر ساقی مد و صحر آفتابت
سرای طلب کین حجر پر شبور	بچشم مردم عاقل سر آبت
سوال بوسه کردم ز در برویم	لبت بر سایلان شیرین جوات
ترا ناصر محبت از خدا خواست	و عالمی عزیز آن سجا بت

چو دید روی تو دیده نظر نگاه ندا	ز ره برفت دل من که رو بر آه ندا
بترخت خون دلم چشم ترک تو محظا	او کرد دل بجز از عاشقی گناه ندا
ز سهم تیغ تو شامه گریختم در تو	که غنچه سایه لطف سرم پناه ندا
رخت جو آینه می شد ز آه من در خط	ولی ز ضعف تن من مجال آه ندا

بکوشه

جو شمع سوزدلم پیش جمع روشن شد	بیا در رفت سس چون زبان نگاه
دلم زلف و زخندان تو فرو چو شد	گوست بود شب تیره فکر جاه نشد
گرفت نامر روی زمین تیغ زبان	چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نشد
پس از نیم سر این خاطر شیدا ایست	ملاقات این دل سوزیده رستوایی است
میزمان از غم عشق المی پیش آید	که از تو فایده جو حاصل رسوایی است
سایه است بر سر برهنه که اعدا افتاد	دولت و محنت بیازوی تو آتایی است
ماه باروی تو خود کوی چه نسبت دارد	ماه رخسار تو تنها رو و مر جایی است
کن اسرار تو عقلم نتواند دریافت	قصه شوق تو در نسخه دانی است
چون مستی آن ز کس بر فتنه بد است	کوش من و بانگ زنی دست من و با
که از تر شب کرد باخوش نیز آید	مار آرخ ز پای تو ای ماه تاست
رخسار ترا لا لاول سوخته مندوت	کیسوی ترا سو پس آزاد غلالت
خوش باد شب و برف تو ای باد گدایم	مر روز تیراره گذران گوشه با
نامر بجز آبات معان دوش گذر کرد	بشود ندای که ترا فرخه حواست

سر و بالای ترا آب روان از چشم	کز نشاند روز کارش در کنار ما روا
جای تو دایم که دایم در دل ریش من	یک آن شکن سرگردان غم نام بجاست
یا دعوت میکنم و آن مست صوفی در	وصف بالای تو میکوییم و آن قولیت
در جن روی کل از سرم جمالت سرج	وز چادر پیش قدت بیج سروی رخا
که معان میشود با مهر تو ماه از	و در شب میکند باز لطف مشک از خطاست
بار سو دایم کشم یا بار غم یا بار جان	رحمتی کن چون کبوت میرسانم بار جان
آاره ناصحی بشنید گفتای قریب	خواب خوش مرکز غمی پندم چو زاری کدرا
بجو رخسار تو کل را خطه رنگاروی است	تا درون را چو قدت جهره کلنازی است
ساقیا چون سمرنج دلم از خویشنت	بده آن باده که پشم سر میبازی است
بنود شع صفت متنفس مجلس غص	هر که در سوخته آتش پیدا زاری است
در معای که بشان آن نتوان گفت سخن	زمره زاری سرگشته باز آزاری است
که تو در حیرت آن رو بگذاری نام	درم قلب ترا سکه عیار نیست
در شهر یارخت با جو کباب است	وز سمد مان کهنه بغیر از شراب است
خوش صحنی که با همه کس خوش سخن بود	بیار جت ایم بغیر از ریاضت است

روی از بساط مهر شطرنج کرده ایم	کز شاه او وجود کسی در غدا نیست
بانا ز شاهان آن که چو کاغذ دورویانند	مارا چه کار شاه با چه کتاب نیست
گوشش و نو آیی کنون که در جهان	راه و کبر بغیر معنی صواب نیست
ساقی بیاری که نیاید مقام نوز	هر کس که بچو چشم نوست خواب نیست
چو ساقی خام خم در جام بچم ز تخت	تو کوی آب با آتش بر آتخت
کیست باده چون در کروش آمد	سند عقل همچون باد بکوشخت
درون جام مینا باده لعسل	چو رو بین تن که با دستم بر آتخت
چو از می قطره افتاد بر خاک	بیان شک و آهن آتش کینت
بیاد بار ناصه باده لعسل	می خرد از قدح وز دیده می خشت
سجد و میگذرد در ملک خدا این همه	فسق پنهانی وز ما بر این همه
از پیش شاه و می سر زخم چند کیستی	بروای خواب که درنده ما این همه
واعظان دفتر بد نامی عشاق خوان	بهر شک نیست که بر لوح تضا این همه
روی مقصود نمیکس نتواند دیدن	در جهان راه رو کور و عصبان این همه
آخوای مرغ سحر از پستم خار مثال	در چمن شاخ گل و بزرگ کیا این همه

بر دوست که در دلق کد این همه	بر سعادت که کله گوشه شامان راه
غم نخور نیک بدو در دو این همه	تا مراخت و راحت مسخران با
صدر هم افتاده بود این کار و باز افتاد	بچو زلفت کار ما در پا در از افتاد
پسه سه کشته در چنگ باز افتاده است	بنده شوریده در بند شاهی مانده است
لعل میگون تو جان را ساز کار افتاده	زلف میکن تو حال ما پیریشان کرده
بچو ز ما چه عیص اندر نماز افتاده است	ز کس است تو در جواب ابرو از ج
لاجرم در جانم انگشت جان افتاده است	چون طواف کعبه رویت کند دل
می نوایان را می با تو تیار افتاده است	آخوای می یکیشان از بخت زندان
طشیم از بام و نقاب از پیش راز	تا ز پدا و آب چشم پنهانم چه بود
راه آن اقلیم در کوی بخار افتاده است	گر روزند اهل حقیقت در پی خوبان جبا
روز ما در دست به نهاد که از افتاده	در هوای مجلس خاص تو ناصر شجوع
خوشید مشعلی ز دم آتین ما	تا داغ مهربانی او بر چین ما
شمیرم غرقه سخن هر کین ما	ما بچو ذره ایم هوا دار بر حسر
موی تو زلف مطلق و روی تو دین ما	زلف تو دین روشن مایه میکند

دامن کشان چو مهر منور طلوع کن جست گرفته گوشه چو پر کار راه هر شب جو یایه تا سر من بر زمین ناصر چو کرد از سر کوی تو برخواست	بنگر طراز هم که بر آستین است ز ابرو کان کشیده مگر در کین است هر صبح روی هم فلک است زمین است تا از نای خاک درت نمیشین است
خوشا وقت زندان شیار است یعنی بزرگ و بصورت حقیر شب در روز محمود خجری و پس چو ز کس ز خوان فلک سیر چشم باز اذکی سر کشیده چو سپهر ز بهر مرد کسی نامسر آرد اگر ناصر از بحر ایشان بسوخت	بگر با خسته شادند و بایست مت بهمت بلند و بمقد آرد پست ازل تا بایست جام اکت چو غنچه ز ملک تجمان تنگ است ولی مانده در بندگی پای بست بپایان درت ز خود در شکست مهرین کس چون خار با گل نیست
هر در روان جو قد بلندت ظریف خط و سمنست حسن ترا اندکش مین مارا نه زلف به پیش جناب تو مرد آب حیوان چون ابلهت لطیف است موری که دست سیر به چو غنچه است عمری کنی تو میکند انم شریف است	هر چه ز عفت همه کافر است این سر اگر در قدم او رود ز آتش او هر چه که داری بسوز در دمی باید و کنی گفت و کوی عاشق او که تو نباشی مباحش

ساقی بیار باوه که مارا جو نیست ز آن پیشتر که بنده شود چون نیست	هر در من نیند جو نیان روز کار در میت ناصر ای کارا جو قاینه
کله صورت بیکند دوری معنی و اصلت گر نیاید سر و ماشاید که پایش در کلت او چو شاخ یا سمن ز دم بسوی پایست زانکه او اندر میان جان و جانان حالت هر که واقف نیست از اسرار است غایت گر چه آیی بر تو آسانت مشکلت هر که حاصل نکرده وصل تو می حاصلت	یار اگر از دیده پنهانست پیدارد من بهر ایم بسوی او چو آینه و آرد من چو کسوم ایستاده پیش تو بر یکدم پر دامن را باده دل بخوام خست سر پنهانست حق را با دانست در میان تو مرد جانی و من خود را جو قابل دیدم نیست ناصر ای با عالم جز وصال حاصلی
سجده کنی صدق بود بیکر نیست سلطنت این سری و آن نیست بهره جو ز کن جو غم نی نریز نیست عشق ز در بند سخن کس نیست ماهر مراد دو جهان سر نیست	هر چه ز عفت همه کافر است این سر اگر در قدم او رود ز آتش او هر چه که داری بسوز در دمی باید و کنی گفت و کوی عاشق او که تو نباشی مباحش

عزّت باز از پی خاموشیت	خواری بلبل ز زبان او رست
ناصر اگر اهل دل جان بد	ورند من بد بختن پروست
مرا ای ماه روزی می تو لیست	ز سالی بیکه سالی زو مشالیت
اگر چه از فراقت درو با تم	مدام با خیال تو و صالیت
بگام مادیات خوش حدیث	بچشم مایهات خوش خیالیت
جونی می نام اندر جگت جوان	تسم زین ناران لآن بجانیت
جو ابلبل نمردی پے رخ گل	ترا از عاشقی خود قیل و قالیت
نمده نقصان خود من همچو ناصر	مشو خود بین که آن عین الکلیت
مرا حاصلن عمر خود من است	که آن دلدار با خود منشین است
ند آرم در نظره جز قامت او	میشد چشم عاشق راست پین است
خو امان شد مگر آن سر و در باغ	که اطراف من خلد برین است
سواد دیده را سازم با طش	جو آن پای نازک بر زمین است
نشته ما بر من چون خون گل	در و خورشید تابان خوش چین است
نیارم کرد درویش بکامی	که چشم حاسد آن اندر کین است

ز دین خود رود بر باد ناصر	اگر داند که سیل او بدین است
عشق تو روی ماز عدم در وجود کرد	بجزی نبود مهرت هر چه بود کرد
بر در و ماز ماتم بحسرت تو تا ابد	خوشید جوج خود کردون بگوید کرد
بوی در آب و گلن گل عارض تو بود	از نهر آن فرشته بر آدم بچو کرد
صوفی مثال پهنه جبین که خوب	تا گل نوبت در سوار و درود کرد
بابی عمل بخت اعلی رسیده ایم	ای بیخیز خدا نشیندی که جو کرد
نمک جهان بی سرو پا کار عشق نیت	عاقبت خبر نداشت که دیوانه سو کرد
ناصر ترا برندی و دیوانگی مثل	ذوق شراب صافی و عشق کسور کرد
ز عشق بنده جو خاها دران جمال فرود	که از قدیم تو بودی و این شک نبود
جدا از روی تو من روی و ره نمی آیم	ولی جو روی نمودی تو جلد روی نمود
شبی خیال تو آمد بجای من در دید	محریم تو آمد کلاه من بر بود
براستان تو رفتم حدیث خود کنم	پس از کز شمه بسیار خدمت فرمود
ترا بجای که داد و ترا کلاه که دید	چنین مگوی که چون گفته تو کس نشنود
ازین تلقین شیرین جان زده شد	که سر فدای تو کردم کله بر باشد خود

ترا که بر باد زود در سوای تو ناصر	ترا که چون نثار در زبان ندارد سود
بیدی که شوی دشمن تراقی یار خوانید	بدویاری مکن که تو خدا پسر خوانید
بجو کل اندر سوای نفسی که میزنی خنده	که در آتش تن بچون کلت کلنا خوانید
بشهرت در رخ جوان روزنده	که این کلها که می بینی بچشمت خار خوانید
تو روز شب مال و جاه مغروری و ذل	که جانت جاه خواند کت و نالت مار خوانید
بجو آری تو پیش خلق و در باطن سستی	مصفا در برت در برت ز نثار خوانید
جو دیوان با عملهای خطا را میشود عامل	حساب تو بدان روز عمل بسیار خوانید
بدینار در درم مغرور شس نقد وقت را نماند	که فردا نثار دوزخ که از نثار خوانید
عشقی که رخ صبر بسوزد بلا شود	که راسب چشم ما نبود تا جها شود
مستوق چون بکلام عالم نظر نکرد	سلطان بکوی عشق در آید که آید شود
سری نهم در خم محراب ابروت	باشد نماز حاجت باز و روا شود
دانی وصال دست نماند عجیب آید	هر مانی که آب نیاید فنا شود
بهتر بود ز در و جدایی نثار بار	جان از تن شکسته ما که جدا شود
کویندا بجز رفت ز وصلش قضا کنیم	در چرخ که عمر چگونه قضا شود

تاریک

تا یک شد جهان ره بار یک عشق را	ناصر بود که لطف خدا رسنا شود
دل را بر بند خدانت ره افتاد	قدم از ره برون زد در هر افتاد
جو در مهتاب میرفتی خوانمان	ز رویست تاب در روی مه افتاد
نخوردم میوه از غل بلندت	در پیناست عمم کوه افتاد
جو اسب حسن بر کردون دهانند	با اول دست ماتی بر شافتاد
جو چشم و ابروت را دید از دست	کمان ترک نیلی جو که افتاد
بخیلی کرد چست بر دل من	بسی حست بجان اگر افتاد
جو لای نغنی بر خود خواند ناصر	سه اثبات در الا الله افتاد
ترا که کوه خاطر غم یاری سینه آید	تو در خوابی که بوشت نثار زاری آید
صفت عارضت که گوشن بهیوشی نمی بختد	صفتی مخره است در چشم عیاری آید
ز شک خود سعی دیدم که سیم عالم را	بچشم ممت قدری و مقداری سینه آید
سوای مهر تو سر خلاف عهد تو دل	هر آباری نمی افتد ترا آباری آید
شوم از عفت بکبریم بدآم زلفت	ازین باری بدست آدم کران بجاری آید
عبار کوی تو کردم بنهر خرم بجر باقی	اگر در آست کوبت را ز من عاری آید

زبان عشق میگوید با بلبل که چون نام	دگر از مادر کیتی و فاداری سینه نمی آید
کل اندر دیده ام بی نفس رویت خاری آید سرسخت لعل رسوای با پست پیاری آید خیال برویت در چشم من پوسته می کشد بدان در روی نیکویت همی پند می آید بنیاده در پرستم سر با بادی ماند سر در آرم نظر بجان نشان دوست می یابم بجز چشم تو ناصر را کسی دیگر نمی پرسد	ز سر برک کلی در دل مراد خاری آید متاع فقر در بازار ما پس پیاری آید کمان از دیده های راست بین یا کز آید که از چشم بد آسیمی بدان رخسار می آید بنیر یازده چشم سدا عینار می آید بکل بر عاشقم کز کل نسیم پیاری آید همان سار راجی برین پارس می آید
کلهها شکفت جلوه بصد زنگ و بکند آب روان به پیش کله عکس کل در آب کل پرده بر کشد کل اندام من بکشد انده کلاه از سر سر بلند اگر از عاشقان ادب بر عشوق خاست مردم تراب داند و ناصر بروز مجرب	هر کس طواف در چین و طواف بکند ماند بشاهی که در آینه رو کند تا باز پرده کل ز خجالت فرو کند خواهد که یک نظر سوی بالای او کند بیل جلوه مجلس کل گفت و گو کند تغیبت زمر ناک که اندر کلو کند

کوه

کمر چو پست دمن تنگ تو در خنده نشود چون پینه قد و بالای ترا میست عجب جانم اندم که ز رخ پرده تن بر د آرد بس که بوسه در یوار ترا چون ذوق ناصر آن روز که در خاک بود عظم ریم	پست را پوست زین تو بکند شود سرو از آذ بجان و دل اگر نیند شود ترسم از روی دل آرای تو شرمند شود تم آن روز که چون پراکنده شود قدمی بر سر خاکش بنی رنده شود
هر آط مان میخانه باشد نه طوبی خوشتر از بالای دلبر مرای زاید از دوزخ ترسان اگر صد تیغ بآرد مرد عاشق مکو و آغظ با از کفر و ایمان نیایی در دل ناصر بجز دوست	بهشت مارخ جمانه باشد نه گوشه محتر از همه آینه باشد که آتش راحت پروانه باشد نآید روی چون مرد آن باشد که طامات شما افانده باشد مقام کج در ویرانه باشد
ساج سودا سر کیسوی تو در سر آرد در ازل قامت تو برد با بود مقیم	کز سر دوش تو سینه منی بر د آرد زان سبب صورت دل شکل صنوبر آرد

سرم از خاک دلت یابد پاکدنه جو باد	گر چنین در بدو کیستی در دیگر دارد
جدا مقدم میمون صباد شب سج	مجلس ما ز نسیم تو معطر دارد
کعبه و میکده را فرق بوی نکند	هر که در کوی معان دین قلندر دارد
سرو در باز که نام بود مرد که او	غم مآل و غم جان و غم دلبر دارد
در سر خار نام اثری شکرت	زانکه در کاغذ دفتر همه شکر دارد
هر زمان آتش تو در دل یاری گیرد	شیر کیر آموخی شمع تو شکاری گیرد
دل ما کرد قراری که نیاید تیر آرد	مگر آن روز که زلف تو قراری گیرد
هر شبم تا محلم ز ناله نمی آید خواست	تا بنا بید که ترا ناله زاری گیرد
زنگ نرق از دل خود غنچه بشنمی	لاجرم هر در قی شمش نکاری گیرد
من جو صغرم که رزم است نیاید شمار	با جو مصط که نه خطت و شماري گیرد
هر که در شوق میان تو زنی تجو کم	در میان آورد البته کناری گیرد
خاک ناصر میرای باد صبا بر در آید	تا بنا بید که در دوست عتباری گیرد
زلف مرا حلقه دام بلا کشید	سخت بیاه پین که باغ کجا کشید
بودم شال قطره شبسم قرین خاک	هر تو رخ نمود مرا در هوا کشید

کل

کل وقت صبح خود پرورزه جاگ زد	تا آن نیکار نازک رعنقا کشید
کبریت زار وقت سخن شمع و جان	بچاره دوش شب مه شب تا کجا کشید
ناصر اگر ز درستی جفا میکشد جو جاگ	از عاشقان غریب نباشد جفا کشید
گر از درون تنگ تو مقصود بر آید	از نفس عدم صورت موجود بر آید
کفایت که کیر کیم کناری زمین است	این بود مرادی که ز ناله بود بر آید
زلف تو شبی گفت که جان شمش از بوی	مندیست کی از دست وی این بود
در پرده رخت سوخت جهانی دست	زان روز که از آتش تو دو د بر آید
هر چند که دیرست برشته لغت	جان از چه دلگیر تنم زود بر آید
زنگ از رخ کلکون ایما ز آرد بوی	هر کل که ز آب و کل محمود بر آید
از آتش دل گشت معطر دم ناصر	نی پسوز کجا بوی خوش از عود بر آید
چون ز کوبت هر مجوبی بکشن می	غنچه را جاگ که پیمان تا بدامن می
جوخ را از ناله ام می بگذرد تیر از بهر	ماه را از آه من آتش سخن می
صحنم بر من بسوزد آسان ز دل ز مج	گر بدو یکدم ز من زان غم که بر من
خاطم مجور درویش با وی می کشد	تالیب بخند میسکینی بمسکن می کشد

ی

قطره آوار و دردی رحمت می دهد	دره سرشته در خورشید روشن گسی
دید می بیند رخ را دل می یابد غوغ	خانه تاریک تا نوری از روزن گسی
سوی مهر خویش ناصر کوری فرعون را	چون کلیم الله از وادی ایمن گسی
وصف تو در بیان نمی کنجد	نی نشان در نشان سینه کنجد
تا تو در جان من گرفتگی جای	جان من در جهان سینه کنجد
تا ز مهر تو ماه در روشن شد	ماه بر آسمان سینه کنجد
تا بقدر تو سپهر ماند راست	سر در بوستان سینه کنجد
گر به منف می کند ز سخن	یا سخن در دمان سینه کنجد
خود بزرگت اسم اعظم تو	که مرا در زبان سینه کنجد
ره بگوی تو چون برد نامه	سک بر آن آستان سینه کنجد
است رخ یار با خوش نبراید	سروست قد یار به برمی نه در آید
من همچو گلش سینه صد باره نمودم	او چه صفت روی من نی نماید
رفیق که بیایم بهرست کرد تو نیایی	پایم من سرشته ولی عمر نیاید
در خاک جو با خود بزم حرمت دوست	هر کل که بر آید ز کلیم بوی تو آید

کر باد

کر باد صبا در چمن آرد ز تو بویی	هر چند بود تک دل غنچه کشاید
کر زلف جو جوگان تو ناصر بکفت آرد	از مهر جهان گوی سعادت بر بآید
هر که برابر تو چشم نکر آن خواهد	عاقبت کشد آن تیر و گان خواهد
اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید	فشنه عالم و آشوب جهان خواهد
حلقه که ز سر زلف سینه بکشی	در شب تیره مهر مهر نهان خواهد
هر که پشت سر تسلیم نهد همچو جنگ	در خواب است معان موی کشان خواهد
بر سر تربت ما چون گذری نعمت خواهد	که زیارت کند زندان جهان خواهد
ناصر از راه عراق از نو در سوخت حجاز	چون نی از دست مخالف بیفغان خواهد
ز نخل آن تو گرفت صید بونگ افند	نظر بر قدرت اندازند خو با نرا کلاه افند
چو زلفت بخت من از آن و ایم پر نشاند	ند آیم در جهان کن را چنین غایت افند
نیاید در بزم قد تو باری خاک بر مردم	که روزی سایه بالای تو بر خاک راه افند
اگر چشم تو نمانی ریخت خونم را بکل مردم	بیزد که چنین خون نازینی در گناه افند
من از ضعف وجود خود جو ذره تابیدم	بجان خورشید تابانرا بسوی من نگاه افند
گر از دست تو در پایت نهادم سر کش از می	عجب بنده اگر در زیر پای کل کیاه افند

ز ناصر جان طلب کردی بصد جان	رو آورد کدایان که قبول پادشاه
از بهر در وصلت چشم در آب کرد	وز آرزوی لعلت دل خون تاب کرد
حسنت جو بر فروز در خسار بچو اتش	دلها جو عود سوزد جاها کتاب کرد
ترسم جز زلف منو میداشد سیاه	که همچو زلف منو در ماه تاب کرد
چون بنی تو در دل از دل خیزد آرام	م کس برای کنجی کرد خواب کرد
که لذت تو یا بد شکر روان	ورز نکت نهمه تو پند کلاب کرد
گفتم حدیث وصلت که عیان تو بنی	پند کسی که او را در دیده خواب کرد
ناصر شدست بوی وان موی نم حجاب	موی نک که او را موی حجاب کرد
از زهر می زخم نمک بر چک کباب خود	خون رودم ز دیده گرفتد معنی با خود
نغمه زنان می روم شب تو چون سگان	سم ز سگان کوی نوی شومم چراغ خود
چون همه عشق را صفت بخودی و خوابت	تبت عشقی نیم بر گوش خواب خود
از دم باد صبحدم زلف ترا شکست دل	در سم و تیر به شد سگر پیش یافت باغ خود
ز دگره از طپیدنم زلف تو بر کلوی	فرغ زد ام حسته ام کشته اضطراب خود
نار که کس از غمی نار ناصر از زبان	مردل هم ارادتی مر سک ما سباب خود

عشق پدا شده این راز نهان توان	چون عیانست در هیچ بیان شوان کرد
میره و به لرم از پیش آن در پی او	چو بود جان کرامی که روان شوان کرد
ز آه صومرا بر که در میسکده سر	سود باید که همه وقت زبان شوان کرد
چشم و ابروی تو جاک دل درخت تین	عالمی خسته بذان تیر و کان شوان کرد
که چه شای و ترا از لب دندان در لعل	هر سبک بر من درویش کران توان کرد
چند دشنام دهم پیش تو مارا دشمن	بیت هیچ خود این در زبان شوان کرد
که بر بندی تو نخو زری ناصر شمشیر	از میان تو بشمشیر کران توان کرد
چشم تو آب چون بجز که گشاده شد	صد فتنه را حجاب ماره گشاده شد
کیسوی شکوی جو برداشتی ز روی	ابر سیاه زفت و زخ که گشاده شد
بر بسته بودم از زهره سیلاب اشک	خاشاک سست بود بنا که گشاده شد
پوشیده بود جابه ز نخدان زلف	دل چون قدم نهاد سر چه گشاده شد
ناصر طباب عمر بوصول تو بست بود	چندان نداشت رشته که گشاده شد
غم عالم مخدای دل که عالم غم نمی ازرد	بغضای کشتن یکدل همه عالم نمی ازرد

دو روزه عمر در عالم جا بید خورد جبینم	که اندوه فراوانش بمرکم نمی آرد
نخز تیغ جنای او بی روی مرصم و دلش	که زخم سوزنی تروی بصدرم نمی آرد
بیک جو که سود شتری را چرخ بفرود شد	باید شتری گشتن که گیت هم نمی آرد
پری و آدمی دوست و مرغ و باز در فرمان	بر آنکست سلیمان زخت خاتم نمی آرد
اگر بر آدمی راست جنت میشود حاصل	بیکزنت که صادر گشت از آدم نمی آرد
نشاید تازه رو بودن باب دیگران	که خندان گشتن کل کریم ششم نمی آرد
رخت کلت و قدرت سرو و طوطی است	چو شانه در سز زلف تو باشم از شمشاد
جو باد صبح کند از جن که چون عین	علی الصباح بر بتان نه اردن کسباد
فلک بساط و کواکب جو مهره بس	تو افتاب که در حسن قادری وزیاد
جو عین را بر پیکان بخند آوده	بر آمد از دل بر خون بلبلان
جای خیمه از باد میزند بر آب	چنانکه خیمه ز از آب خیمه بر باد
صدر که عشق غیر سینه نباشد	نقد بلبل را جزین خونیه نباشد
عشق بتان در دم محفته نماند	باده نهان اندر آگینه نباشد
نوش کن امروز می که اهل خرد را	غصه فردا و فکر دینش نباشد

خوشنمای غم از سینه نامجوی	جان طوفان بحر سینه نباشد
بخز کینه نرن بسینه ناصه	سینه عاشق مقام کینه نباشد
مگر نم نفس تو از لوح دل جان نرود	مگر از یاد من آن زلف پریان
از دماغ من سر گشته خیال رخ تو	بخنای فلک که در شمع در آن نرود
در از ن ست دم با نر زلفت پیمان	تا ابد گشته کند در سر پیمان نرود
گر رود در پی جو بتان دل من معذور است	در د آرد بکند از پی درمان نرود
مگر خواهی که جو ناصه نشود سرگردان	دل بخوبان ندهد و زنی جو بتان نرود
خطت سر الهی بی نماید	مشال باد شامی بی نماید
جو لشکری گد حسن تو بر جان	نخت از خط سیاهی بی نماید
رخت آینه بستی نهایت	در دم تا با آبی بی نماید
کرستن شمع را در وقت گشتن	ز عین می کنای بی نماید
کلام لاله را زان می برد باد	که با تو که کلامی بی نماید
بخز نیزی زده پوشیده از زلف	زخ خوبت سپاهی بی نماید
ز جو عشق بر نامه کش تیغ	که رویت غم خو آبی بی نماید

سوار کم کمر باریدن آورد	کل این شکر خندین آورد		
کمرزد بردش پیکان بجنه	که ببلبلی شود تا لیدن آورد		
ده باد صبارا بردرت بار	که او پر کم حکایت چدن آورد		
ز جام لار یا تو تین ایافنی	بیانغ از بهری نوشیدن آورد		
قدم زن ناصر و از جان میندیش	مبارز را که با بوسیدن آورد		
عجبر بر احوال عالم خنده زده شد	دل بزر در دست کل دوران او بر باد		
ایمان بی بجز بینه پایمال انجمن	سر و بستان آنکه از بند جهان آزاد		
در جهان بی خون دل کسی نیاید بر	این قدر ما را از اشک خویشش آفتاب		
رفته باشم من ز باد خلق و در یادم	این سخن کامروز از چه مغایم یاد		
عقد ما با دهنه ز تازه کرد آن سابقا	کین قصای سر نوشت از بخت ما ز یاد		
باد میکویند بویی دارد از خاک درت	خاک راه باد خوام سرجه باد آید		
آتش پنهان ناصر ناله سپیدی کند	راز بلبلی در جهان مشهور از فریاد		
نقش تو در چشمم چشمم جو ماسی می رود	هر زمان ما را سپیدی در سیاهی		

زینهار از ناو کن چمت که در شهر دم	پشته آشوب از ان ترک سپاسی می رود		
خجری برین زدی آزرده باشد دست تو	خون من بر ساعد تو عذر خواهی می رود		
میرود بر باد چون زلفت هم باری	کین بر شوریده چون در بی کناسی می رود		
من غلامت گشت ام و ز روز ازادی	عاری دارم سخن در باد شامی می رود		
ساکنان قدس میکویند بر من بار	پین که بر گردن فروشم صحرای می رود		
ی نوشت احوال خود ناصر و یکد از سوز	در قلم سری در آرد بی سیاهی می رود		
ما سوای تو همه آه خاک خوانا بود	کین کار من از غم ملاک خوانا بود		
جو من بروز قیامت ز خاک بر خیزم	کفن ز دست جفای تو پاک خوانا		
ز حال عاشق و ممشوق چون سوال	نخت دامن مامرد پاک خوانا بود		
بیاد بوی محبت شنو ز تربت من	پس از اجل که تنم زیر خاک خوانا بود		
فراق نام ناصر کسی که بر خواند	ز ما جوای غمش در دناک خوانا بود		
جو کل بوقت سخن کین ز به باد ده	خبر ز ملک سلیمان و کعبه باد ده		
هر که غلم فراوان کشیده ام	بغیر باده نوشین روان که آد ده		
هر آدمی عشقت و مستی درندی	هر یه پر معانیتم تا مراد ده		

ز کعبتین مراد این قدر نیاید شش	که بند بسته امید را کشاد دهد
مشو چون سوسن از آوده ده زبان نام	زبان کسبج سر سبز ریاید ده
اگر آن سرو گل اندام بر فشار آید	بیهوش دل اشفته گرفتار آید
ز آید شهر ز چشم خوش است خواب	رود از صومعه در خانه خنجر آید
که بر حلقه دمی باده عیسی پرور	خوف بفرود شد در حلقه ز تار آید
پر ده دم که از روی یقین برهاری	یقین شکر دیدار تو اقرار آید
تو اگر تیار در اعیان سپیدی ای بار	هر چه اختیار بود در نظرت یار آید
چون زبان هر که بجای برسد	بدیده آد فضاحت جو کفصا آید
ناصر اقصا شیرین تو شوروی آرد	ز آنکه این کومه از آن لعل شکر آید
کز سخن ریز من آن ترک خطاب	چه صواب آید آنکه چه خطا بر آید
قاصدی نیست که آرد خبر دوست	مگر این دوستی از پیک صبا بر آید
دیده را نور تجلی بنماید دید آید	که از آینه دل رنگ ریای بر آید
تن من خاک درخت و بان بوزند	که بخش ز سر کوی شهاب بر آید
چشم تو فتنه جانست و نمی داری کوش	تا بناد اگر بر کوشه بلا بر آید

مرد اگر کوه بود پای کشد درد را	که در باشد که بهر باد ز جا بر آید
خاک نام اگر از آتش تو رفت نیاید	حاش الله که از کوه ز جا بر آید
لعل تو چون کشف اسرار نهانی میکند	بجغ من بر روی من کوه نهانی میکند
با سز لعل تو شانه می در آرد سر نهی	باب لعل تو ساعه کارمانی میکند
چشم تیرکت را که صد اشفت درم کوشه است	آن تو انبای ز عین ناتوانی میکند
فصد کردی که بر می خیزد از خاک درت	که ج از جنس زمین است آسمانی میکند
دل می خواجه که جان در پایت اندازد	من سبکبارم ولیکن جان کرانی
چو هر فرد تو می آید خسر در در نظر	نکر معنی دقین از فرود دانی میکند
کام ناصر از حلاوت شکرستان تو دا	بجوطوطی لاجرم شیرین زبانی میکند
که پادشاه بگوی تو آید که آید	در کوی تو که آرد و باد شام شود
خام هر طرف که ز قد تو کار سخن	بالا گرفته است مباد آید بشام شود
کیتی جو عکس نور خستلی روی	آن به کردل چو آینه گیتی نمائشود
از جد و جهد در بهر نشد مراد	دارم امید آنکه بفضل خدا شود
از سعی نخت چو تهنیتی بخت کار	باشد ز کار خانه لطف شام شود

از رنگت بگو رفت دل کونیم صبح خواهد بقای جان تو از شادی وصال	تا بچو غنچه خرد ز کین قبلا شود روزی که نامه از غم بجز آن نکشود
یار تنها شد و آن که تنها بود او می رفت جو باد و ز تن خاکی من خیز پیغام برای باد خدا را و بگوی نیست جز باد صبا قاصد و صدم او نیز عهد کردم که درین راه ز سر سازم پای برق اگر تیغ زند کوه که کیش آید نامه اغلب نرود که به عشقت	جان من رفت بدو تان تنها بود که در خوار کسب آسن او تا نرود که دی سیاه لطفش ز سر ما نرود سخت سست ندانم که رود یا نرود برود نه بنده عهد اگر پای بود باد اگر حمله کند نار و ن از جان نرود بچه کار آید اگر در سپهر سودا نرود
تن گشته ز بجز تو بجان می آید گر بگویم غنی بگو میاست بار یک می کشد بار فراق تو دل باره که راز من باد منت صحبت تنگی دارد دیدم پرده نشین در نتواند بستن	بجو شمع از دم آتش بزبان می آید عقد چون که تو میمان می آید گر چه بر جان من این باره که آن بزبان می برم انشا بزبان می آید بر خیال تو که در پرده جهان می آید

چشم را بر نشو آن دشتین از سر و قد تا سخن می رود از قنات تو ناصر آ	ز آنک نوقات تو بجهان می آید چون می خواند کس از لطف روان می آید
اگر دلبر ز من دل بزرگبگیر اگر در میان بنود کس را صبا دم میدم کله او لیکن خیال یار در چشم نیاید بروز آید تو چون بادی و من شمع بتهانی تو ان ملکی گرفتار دل نامه شود چون غنچه پر خون	دل من غیر از او دلبر نسکیر میان دوست را در بر نسکیر نخواه خورد دم تا ز نسکیر که او را دیده در کوه نسکیر دم کرده تو با من در نسکیر که سلطان با من شک نسکیر بد و کل اگر پسا غر نسکیر
نوبهار است و گل و عهد شباب ای در دل غنچه نکر روی نگار ای چار ساعتی ده که در سه روزه جیاتم بگذ عهد کردم که چو پانه من بر کرد روز بخیر که شود زنده جو در پسین شام	خوش بود جام می و صوت رباب ای در سر لاله نکر جام شراب ای می می و نرگس است تو نخواست ای در سر آید روم بجز جاب ای در حالت نکر آن مست خواب ای

کار عالم کذا انت کذا آرای ناهم	در کتی ثنابت شتاب ای ساقی
<p>مارا بهر گنجت جان رو در یارا فی را که نو از لب یار است بهر حال بستار جگه کار اید و مجاهد چه باشد در صومعه کس را نرسد دعوی تو جد</p>	<p>در نه غرض از باده نهستی نه خارا پرسته چرا منقش ناله زارا بر هر کب کی فوت روح این نمیدار منه که مستان موصد سره ارا</p>
<p>تا صد اگر از درد بنا لید عجب نیست بمهر ز یار است پریشان ز دیارا</p>	
<p>تم الیوان بعون الله الملك الדיان فی عشرين شهر رمضان على يدى العبد الضعيف الخفيف المحتاج على رحمة الله تعالى الغفر محمد پسنه ملک خمین بدر ۱۰۲</p>	



۱۰۵
۳۱

